



از لاله‌زار که می‌گذرم

بهروز تورانی

۴۵

از لاله‌زار که می‌گذرم

بهر روز تورانی

KS



**از لاله زار که می گذرم
بهر روز تورانی**

چاپ اول: اچ انداس مدیا، لندن، ۱۳۹۵
طرح جلد: اچ انداس مدیا
صفحه بندی: اچ انداس مدیا

شابک ۹۷۸۱۷۸۰۸۳۶۹۷۳

تمامی حقوق برای نویسنده محفوظ است

فهرست

۳.....	تهران
۲۱.....	و لاله زار نو
۲۳.....	... و استانبول
۲۵.....	و کمی دور تر
۵۴.....	دلیجان
۶۵.....	اهر ارسباران
۶۷.....	شیراز
۷۱.....	شب‌های شیراز
۸۳.....	زیراب
۸۹.....	شاهی
۹۴.....	سلطانیه
۹۹.....	این سال‌ها، اینجاها
۱۱۵.....	از فیلم‌ها و آدم‌ها
۱۴۴.....	یک روز

بر روی ما ای باغبان، بگشا در گلزار را
تا کی به حسرت بنگریم از رخنه دیوارها

اول فکر کرده بودم اسم این کتاب را «نوستالژیا» بگذارم. اما
بعد، ترانه رضا یزدانی را که شنیدم اسمش را گذاشتم: «از
لاله زار که می گذرم...»

در این نوشته ها از عشق پرشورم به دوره ای از سینما و خاطره های
گذرا از دورانی از زندگی ام ردی به جا مانده. فیلم ها و تالارها و
خیابان هایی که در دهه های سی تا پنجاه خورشیدی جامانده اند
و چندان مطمئن نیستم که خودم توانسته باشم از آن دوران آفتابی
که لکه های ابر هم فراوان داشت عبور کرده باشم. پاره ای از
نوشته هایی که در این صفحات آمده پیش از این در نشریاتی از
جمله «فیلم» و «بیست و چهار» چاپ شده و حالا آن ها را در
این دفتر گرد آورده ام. برخی هم مطالبی است که قبلا چاپ
نکرده ام هرچند که از زمان نوشتن شان سالیانی گذشته است.
از دوستان عزیزم معصومه ناصری که این نوشته ها را باحوصله
خواند و اصلاح و ویرایش کرد، و حسین ستاره که چاپ و نشر
این کتاب کوچک و همه کتاب های بزرگ فارسی این طرف
عالم مدیون همت و کوشش اوست ممنونم.

تهران

بعد از ظهرهای تابستان وقتی همه اهل خانه از گرما کلافه می شدند و به خواب می رفتند، می نشستم در سایه سار دم کرده زیر داربست انگور بی دانه قزوینی و بی صدا مجله های قدیمی پدرم را ورق می زدم. آن طرف حیاط، آن سوی حوض هشت گوشه که همواره هندوانه ای در آن تاب می خورد، اهل خانه و مهمانان همیشگی مان، همیشه یکی دو پیرزن، در خواب بودند. جز صدای نفس های آرام خواب رفتگان و صدای «هووم» پنکه ای که هوای گرم و راکد تیرماه تهران را به نوبت بالای سر آنها جا به جا می کرد، و بوی مایع امشی که با تلمبه در هوا پراکنده شده بود چیزی شنیده نمی شد.

رضا پسر همسایه از روی مهتابی خانه کناری مثل گربه ای چابک از نرده ها پائین می آمد، طول دیوار کاهگلی میان دو خانه را در لحظه ای طی می کرد و به داربست می رسید و بعد، با احتیاط از یکی از تیرهای نازک چوبی به پائین می خزید و کنارم می نشست. آن وقت، دو ساعتی که مثل هزار ساعت دراز بود، با هم عکس فیلم ها را مرور می کردیم و داستان آنها را به خاطر می آوردیم و هیچ وقت، هیچ کدام مان از گفتن و شنیدن آن همه قصه های تکراری خسته نمی شدیم.

گاهی که خواب اهل خانه طولانی تر می شد، ساعت ها در پچ پچی پیوسته برای هم فیلم تعریف می کردیم. از هر پنج کلمه ای که بر زبان می آوردیم یکی دو تایش درباره هرکول و ماسیست و گلا دیاتورها بود. دوره، دوره فیلم های «قهرمانی» ایتالیایی بود. دیگران هم دست و پایی می زدند البته ولی هیچوقت به پای ایتالیایی ها نرسیدند.

روزگار کودکی ما دوران انتقال از سنت به نوگرایی بود. در خانه هایمان هم آب انبار داشتیم و هم آب لوله کشی و در سینماها در دوره ای هم فیلم های «قهرمانی» داشتیم و هم فیلم های «آرتیستی» و گاهی «سرخپوستی».

رضا همه آن فیلم ها را دیده بود. پدرش بر عکس پدر من به فیلم ایرانی علاقه ای نداشت و خیلی هم اهل سینما بود. آن وقت رضا همه فیلم هایی را که همراه پدرش دیده بود زیر داربست انگور بی دانه قزوینی طوری برایم با جزئیات و اجرای صحنه های حساس تعریف می کرد که من خود را نه تنها در سالن سینما، بلکه در متن ماجراها حس می کردم.

تمام عضلات صورت و دست هایش را منقبض می کرد تا مبارزه اولیس با امواج را برایم شرح بدهد یا بگوید سامسون چطور دروازه های شهر را از جا کند. نقش جیسون و آرگونات ها را هم خودش یک نفری با مهارت تمام برایم ایفا می کرد. آن هم بی آنکه صدایش را از حد پچ پچ بلندتر کند.

وقتی آب لوله کشی آب انبارها را از میدان به در کرد، آرتیست ها هم نسل هرکول و ماسیست و گلا دیاتورها را دست کم در لاله زار و کوچه ملی برانداختند. مخصوصا که یکی از گلا دیاتورها که گویا اسمش اسپار تا کوس بود، خیلی جدی بود و حرف هایی می زد که عقل ما به آن قد نمی داد اما جوان ها را غیرتی می کرد.

این‌طورها بود که دوره، دوره آرتیست‌ها شد و گاه برخی از آن‌ها که مثل ویکتور ماتیور تا دیروز گلادیاتور بودند، هفت‌تیرکش از آب درآمدند. اصلاً چرا راه دور برویم، خود اسپار تاکوس هم کلاه کابویی به سر گذاشت و ششلول بست و آرتیست شد و رضا همه فیلم‌های آن‌ها را برای من تعریف کرد. طوری که حالا وقتی تلویزیون مثلاً آخرین قطار گان‌هیل یا وراکروز یا سالامبو نگهبان پرده مقدس یا خرقه و جیسون و آرگونات‌ها را نشان می‌دهد، همه چیز با تمام جزئیات تصویری‌اش برایم آشناست. حتی فیلم‌هایی مثل مردی که والانس را کشت و ماجرای نیمروز را که بارها در سینما دیده‌ام، با روایت رضا برایم آشناتر و واقعی‌تر است تا آنچه واقعا روی پرده دیده‌ام.

در هوای دم کرده غروب که از تمام خانه‌ها عطر گوجه فرنگی و بادنجان و زردچوبه به مشام می‌رسید، گل‌ها را آب می‌دادیم و به آجر بهمنی سفید و ارغوانی آب می‌پاشیدیم، بعد، پیش از آنکه هوا تاریک شود، در حالی که همچنان برای هم فیلم تعریف می‌کردیم، با هم می‌رفتیم تا برای شام نان تازه بخریم. شام را هر کدام در خانه خودمان یا در حیاط و یا «بالای پشت بام» می‌خوردیم. بعد به دستور مادرها می‌رفتیم پشت بام‌هایمان را آب پاشی می‌کردیم و رختخواب‌ها را پهن می‌کردیم و بعد، ساعت‌ها دو طرف یک هره کوتاه آجری که بین بام‌های خانه‌ها مان بود می‌ایستادیم و در باره فیلم‌هایی که دیده بودیم یا از آرزوی دیدن فیلم‌هایی که قرار بود به زودی نشان بدهند با هم حرف می‌زدیم و در همان حال آسمان پرستاره اواخر دهه سی تهران را تماشا می‌کردیم که پر از فانوس‌هایی بود که با بادبادک‌ها به هوا می‌رفتند و رویاهای بزرگ و بلند پروازی‌های کودکانه ما را با خود می‌بردند.

آن دو خانه، دیگر در آن کوچه شلوغ نزدیک چهارراه گلچین،

نیست. داریست انگور که مادرم تمام خوشه‌هایش را بعد از آنکه غوره‌ها کمی شیرین می‌شدند در کیسه‌های کرباس از دسترس گنجشک‌ها دور می‌کرد و تنها یکی دو خوشه را برای‌شان می‌گذاشت، تنها در خیال من هر سال، در همین فصل، انگور می‌دهد. و هر سحرگاه در خواب‌های من دست ده ساله‌ای از آن حوض هشت ضلعی سیمانی که همواره هندوانه‌ای در آن تاب می‌خورد، مشتی آب برمی‌دارد و بر آرنج دست دیگر می‌ریزد.

آخر خیابان گرگان آخر دنیا بود. یک میدان داشت که آن موقع‌ها به آن میدان ثریا می‌گفتند. ثریا، آنطور که به ما گفتند، زن دوم یا سوم شاه بود و معلوم بود که خیلی هم محبوب نبود و گرنه اسمش را روی آن میدان بی در و پیکر آخر دنیا نمی‌گذاشتند. کاری نداریم.

بعد از میدان، یک‌سره تا خود سلسله جبال البرز بیابان بود. این بیابان با یک بازار میوه شروع می‌شد که سر و ته نداشت و روزی هجده ساعت از آن صدای فریاد و دعوا به گوش می‌رسید. توی شلوغی میدان میوه، گوسفند و مرغ و دل و جگر و کله پاچه هم به اهل دل فروخته می‌شد تا به خانه ببرند و در دورانی که گوشت از نیوزیلند وارد نمی‌شد دلی ازعزا در بیاورند. مثل هر جای شلوغ دیگر، آقایان لات‌ها هم در آن میدان برای خودشان برو و بیایی داشتند. از همین میدان بود که نفرات ابواب جمعی ژاندارمری در ماه مبارک، توپ افطار و سحر و دم سال تحویل، توپ تحویل سال را در می‌کردند. معرکه گیرها هم اینجا و آنجا بساط می‌کردند.

در اوایل دهه چهل در بیابان بین بازار میوه و قله توچال کم کم تک تک خانه‌هایی ساخته می‌شد و محله‌های گل و گشاد و بی در و پیکر شکل می‌گرفت. در همین روزگار برای مزید

تمدن در قسمت شرقی خیابانی که میدان را از یک طرف به وحیدیه و از طرف دیگر به سه راه زندان وصل می‌کرد، سینمایی ساخته شد. سینمای ستاره آبی.

سینمای ستاره آبی که باز شد، باز هم برای مزید هرچه بیشتر! - تمدن، کم کم آن بازار میوه را تعطیل کردند و آقایان لات‌ها را هم به نحو موثر تمشیت دادند و بازار میوه کوچک‌تری، یک ایستگاه پائین‌تر، در خیابان گرگان برپا کردند.

سینمای ستاره آبی که حالا دیگر وجود ندارد، اول یک مجموعه فیلم‌های متفاوت ایرانی مثل توفان در شهر ما و شب نشینی در جهنم را نشان داد و بعد در چند دوره، چند مجموعه از فیلم‌های جواهرنشان فارسی آورد که هیچ جای دیگر گیر نمی‌آمد. می‌گفتند انبار یک آقای زرتشتی را یک‌جا خریده است. فیلم‌ها همه قدیمی بودند اما کپی‌ها همه نو بود.

لیلی و مجنون که نمی‌توانم با خاطر جمعی بگویم ایرانی بود یا هندی، یکی از عجایب سینمای ستاره آبی بود. پوستر و آفیش و همه چیزش هندی بود. تیتراژ و عناوین پایانی اش روی شن هنوز یادم است. موسیقی‌اش هنوز توی گوشم است و از صداها، خاطره شنیداری شفاف دارم. به قول آرتیست فیلم گوزن‌ها: «تو چه یادته، با وفا!»

از آن مجموعه غیر از لیلی و مجنون، لاله و مراد را هم یادم می‌آید که بعدها نسخه ایرانی‌اش را هم ساختند اما این یکی عوامل ایرانی - هندی داشت. قبل از شروع فیلم و در لابلاي پرده‌ها همیشه ترانه‌ای را پخش می‌کردند که بعدها فهمیدم اسمش کجاوه است: «در آن کجاوه دختری، بنشسته چون نیلوفری... دانگ دانگ.»

هر چه بود آن فیلم‌ها در تلطیف فضای خشن میدان ثریا خیلی موثر واقع شدند. فیلم‌ها بچه‌های دبیرستان محمد علی

فروغی را که نزدیک‌ترین مدرسه به سینمای ستاره آبی بود تقریباً یک‌جا عاشق کردند. حدود چهارصد مجنون دلخسته، با سرهای نمره دو زده شده که بیرون پرده لیلایی نداشتند. چند ماهی به کمک همین فیلم‌ها شمال خیابان گرگان و دور و بر بازار میوه سابق که از فرط زد و خورد و یقه‌گیری به تکرّاس شهرت داشت، تبدیل به محله شیدایان بیدل شد و یک جور رمانتیسیم کارمندی - درجه داری جایگزین قلدرمآبی شهرستانی‌های تازه به تهران آمده شد که مثل خود ما در آن محله‌ها سکنا داشتند. (این هم برای این که نگویند طرف قسمت مردم شناسی اجتماعی اش را به ما نگفت. بفرما! این هم سوشال آتروپالاجی).

سینمای ستاره آبی تا مدت‌ها بعد که اول سینمای فیروزه در خیابان خواجه نظام الملک، بعد یک سینمای دیگر در خیابان نظام آباد (که اسمش یادم نیست) و بالاخره سینمای کوچ در خود میدان ثریا افتتاح شد، تنها سینمای آن حوالی بود. بعد از آن هم با بلیت یک تومان و پانزده ریال، ارزان‌ترین سینمای آن منطقه باقی ماند. بعدها در همان حوزه جغرافیایی سینماهای نپتون، موناکو و مونت کارلو و پاسیفیک هم افتتاح شدند که گرچه غیر از این آخری هیچ یک آن‌قدرها که آدم دلش می‌خواست بزرگ و باشکوه نبودند، هیچکدامشان هم به اندازه ستاره آبی محقر و محروم نبودند. ستاره آبی چه در بیرون سالن، چه در سالن انتظار و چه در داخل سالن نمایش تقریباً هیچ تزئیناتی نداشت. یک سالن انتظار و یک بالکن کوچک داشت و در داخل سالن تابستان‌ها یک کولر پر سر و صدا و زمستان‌ها یک بخاری نفتی خیلی بزرگ که با نفت کوره کار می‌کرد روشن بود. بالای گیشه دو تا چراغ نشون قرمز مایل به صورتی داشت و سر در سینما چراغ‌های نشون قرمز و آبی که تا مدتی چشمکی

هم می‌زدند اما بعدها همین‌طور یک‌نواخت شب‌ها روشن و روزها خاموش بودند.

نوجوانی دوران رویا پروری و غرور و بلند پروازی است. وقتی سینما پاسیفیک با صندلی‌های مخمل راحت و آن چراغ‌های کوچک سبز رنگ کنار ردیف‌ها و آن اختلاف سطح ردیف لژ خانوادگی افتتاح شد، در یک غروب بارانی چراغ‌های ستاره آبی در ذهن من برای همیشه خاموش شد.

سال هزار و سیصد و سی و نمی‌دانم چند است. تهران، خیابان
گرگان، ایستگاه کاشی‌ها، روبروی کوچه افخمی.
کنار صفحه فروشی پت‌بون جشن نیمه شعبان است. از
ایستگاه مدرسه تا ایستگاه روشنایی اقلاده تا طاق نصرت
زده‌اند. اما اینجا غوغاست. دو جوان صفحه فروش صبح تا نیمه
شب صفحه‌های روز می‌گذارند. روی دیوارها پوشیده از قالی
است. دور پایه‌های طاق نصرت شمشادپیچ است.
هوا پر از بوی اسپند و گلپر است. و آسمان غروب پر از
شعشه‌های نور. هوا پر از صدای جلی و آفت است که برای
مردم دریاندر از دریا می‌خواند.
زن‌ها آشکارا دستی به صورت خود برده‌اند و مردها سر و
ریش را صفا داده‌اند. پسر بچه‌ها با پیراهن سفید و شلوار سیاه
و دختر بچه‌ها با گیس‌های بافته و دامن‌های چین دار بلند
خیابان را روی سرشان گذاشته‌اند. اتوبوس‌ها دیگر در سه راه
عظیم پور دور می‌زنند و بالاتر نمی‌آیند.
کاسه‌های نذری دست به دست می‌گردد و کام‌ها از شله زرد
شیرین است. روی قالی‌های روی دیوار با پنبه سفید «مبارک
باد» نوشته‌اند. چه تعطیلی دلچسبی است. شربت بیدمشک چه
حالی دارد.

روی سن که کنار فرش فروشی برپا کرده اند، یک جوان بلند قد ورزشکار توی میکروفن فوت می کند و «یک، دو، سه، چهار» می گوید و یک در میان تقاضای کف مرتب یا صلوات بلند دارد که جواب می گیرد.

بعد، یک مرد عینکی که می گویند در سرچشمه معلم سرود است، آکاردئون می زند و همان جوان ورزشکار که دکمه های پیراهن سفید آستین کوتاهش را تا بیخ گردن بسته و می گویند در خیابان شاه آباد در چاپخانه پیروز کار می کند، می خواند: «بردی از یادم... با یادت شادم...» و ادامه می دهد تا آنجا که: «چشم من باشد به راهت هنوز...»

*

چقدر دلم می خواهد بزرگ بودم، یک ماشین پابدای سبز سیر داشتم، و با چراغ های زرد و قرمز چشمک زن در چهارطرف گلگیرها از زیر همه طاق نصرت ها و شمشادپیچ ها می گذشتم. هر جا عروسی بود، بوق می زدم و هرچه پیرمرد و پیرزن کنار خیابان بود، سوار می کردم. مریض ها را به مریضخانه می رساندم، مسافرها را به شمس العماره، گرفتارها را - دست کم - به پنجره ملاقاتی.

آن کلاه فرنگی را که بر تارک عمارت اکباتان و از فراز سینمای تابان به میدان توپخانه فخر می فروخت دیگر هرگز نخواهم دید. آن مهتابی صورتی که نخستین مهتابی آفاق خیالم بود، دیگر در آسمان لاله زار طلوع نخواهد کرد. «خورشید نو» هرگز در آسمان این خیابان بی درخت نخواهد تایید و سینمای ونوس با آن ثن‌های قرمز که جلوه‌ای از تحرک به چشم‌های خیره ما می فروخت در خاکستر آتشفشان فراموشی افول کرده است. دست راست مغازه پیرایش است. دست چپ یک بستنی فروشی است که نامش همچون طعم خامه و زعفران زیر زبانم محو شده است.

همان دست چپ، دیگر میان بساط روزنامه فروش‌ها، آسیای جوان و ترقی و امید ایران را نخواهم دید. تئاتر نصر را نخواهم دید. دیگر محمد علی جعفری و توران مهرزاد و محتشم و هوشنگ بهشتی را نخواهم دید. دیگر از وحدت نشانی نخواهم یافت. این «جامعه باربد» در غبار محو خواهد شد. آن مغازه مسعودنیا نخواهد توانست کراوات را به گردن همه آویزان کند. آن سینمای رکس، آن سردر و آن کتیبه و آن پاگرد صورتی و آن پله‌ها که پیچ می خورد تا به شاه نشین کاخ رویاهای ویستاویژن برسد، آن سینمای البرز که دیگر با یک بلیت دو فیلم نمایش

نمی دهد و آن سینمای ایران را با آن چراغ های آبی و آن دیوارهای مخمل سبز دیگر نخواهم دید. گوش کن! بلبل مزرعه می خواند. و آنکه خالی به لب دارد و لبخندی، در فضا جادو می پراکند. خدایا! این من هشت ساله با خیال آن خال امشب چگونه بخوابم که جای خواب نیست. هر چه چشم می بندم و گوش فرامی دهم، آن صدا که از درختی در آن باغ مینو سرشت می آید همواره با من است. و تنها درخت نارنج این خیابان بی درخت همین جاست. در کوچه ای در آن حوالی و اگر بهار، بهار باشد شکوفه می کند و عطر می پراکند. سال هایی مانده است تا این درخت هم در هجوم آهن و سیمان و سیم و صنف شریف الکتریک محو شود و تنها یادی از آن بماند با کلام پارسی و لحن عربی: «تک درختی ی ی بی پناهم م م م...» تا آنجا که می گوید «توفان از من ن ن ن چه شاخه ها شکسته...»

دیگر از کنار کوچه برلن و رفاهی، از کنار آسید جلال یک کلام، از نزدیکی کتابفروشی نیل عبور نخواهم کرد. دیگر عرض خیابان «استامبول» را نخواهم پیمود تا پیش از رسیدن به لاله زار نو از کنار قنادی معیلی بگذرم. دیگر برنخواهم گشت تا از گوشه چشم، چراغ ها و سر در سینمای سهیلا، سینمای برلیان، کافه مصطفی پایان و راسته ماهی فروش ها را نگاه کنم.

دیگر پیش نخواهم رفت تا دو سینمای دست راست را هم ببینم. سینمای پارک در آن کوچه و در کنار آن مسجد با آن شعر دل انگیز که «میان مسجد و میخانه راهی است... گروهی این، گروهی آن پسندند» که معلوم نیست کدام صاحب دلی آن را به خط خوش نوشته است. نمی روم تا سینمای تهران را با آن باغ تابستانی ببینم. با آن ترانه ها که شنیدم از لابلای نور. و پیش تر نخواهم رفت تا سینمای همای را ببینم. با آن قصه ها از بریدن ها! دیگر از لاله زار نو بالا نخواهم رفت و در میان عطر قهوه و

آجیل و کالباس گم نخواهم شد تا عمارت به راستی باشکوه سینما متروپل را تماشا کنم. برای من اینجا خانه دین مارتین است. خانه جان وین. «ما که رفتیم صابخونه، خونه خالی مال تو».

دیگر طاقت ندارم. بر می‌گردم به سوی شرق و کوه بی بی شهربانو را نگاه می‌کنم. از برابر سینما دنیا و سینما پردیس تند می‌گذرم. کتابفروشی ابن سینا و اشرفی و آسیا را رد می‌کنم. از ازدحام مقابل سینماهای سعدی و حافظ می‌گذرم. سراسیمه به سوی مجلس و مسجد سپهسالار می‌روم. از بوی میوه در خیابان سرچشمه و سوسه نمی‌شوم. درست کنار تابلوی عدل مظفر یک ریال به پارکابی می‌دهم و سوار اتوبوس خط ۱۸ می‌شوم. ایستگاه‌ها را پی در پی رد می‌کنم. سه راه ژاله، دروازه شمرون، مریضخونه، سینما شهناز، معینیه، عظیم پور، مدرسه، مسجد، ایستگاه کاشی‌ها... و در ایستگاه روشنائی پیاده می‌شوم. زیر باران سراسیمه به سوی مدرسه دکتر صورتگر می‌دوم. روی کاشی آبی، در دل سیمان و آینه شماره را به رنگ زرد می‌بینم. از دری که همیشه باز است وارد می‌شوم. عطر حضور مادرم را حس می‌کنم و صدا را می‌شوم: یا مقلب القلوب و الابصار. یا مدبر اللیل و النهار. یا محول الحول و الاحوال. حول حالنا الی احسن الحال. به موقع رسیدم. صدای توپ. صدای ساز و نقاره. صدای «خانم‌ها، آقایان، سال نو مبارک». صدای بوسه بر دست‌های مهتابی و رگ‌های کبود. صدای موسیقی ارکستری که گویی اعضایش برای نواختن یک نغمه با هم رقابت دارند. صدای یک ویلن تنها. صدای یک ضربه روی سنج. صدای کسی که دیگر نیست. صدای «گل اومد بهار اومد، من از تو دورم».

و از ته دل همراه خواننده می‌گوییم: آه!...

خیابان لاله زاری را که در سال ۱۳۳۸ دیدم به سختی می‌توانم بدون صداها و بوهای که بخشی از آن دورنمای غریب بودند به خاطر بیاورم.

در سفری از مازندران به اصفهان، دو شبی را در تهران ماندیم. در خیابان چراغ گاز که پر از مغازه‌های فروش لوازم یدکی مرسدس بنز بود که بدون استثنا همه آن‌ها را «سردار» های هندی سیک تبار اداره می‌کردند. از پله‌های عمارتی که پیوسته بوی اوره و آب ژاول می‌داد پائین آمدیم، چند قدمی در میان بوی تند لنت ترمز و بوی سنگین دود سیگار و بوی دلپذیر کباب‌های «بند انگشتی» پر از پیه و چربی که روی منتقلی کنار پیاده‌رو درست می‌شد به سمت شرق رفتیم و سر چهار راه، از راهروی زیرزمینی که در آن کارت ویزیت چاپ می‌کردند و کراوات می‌فروختند، رو به شمال، از زیر خیابان رد شدیم و در میان بوی جگر سیاه و جگر سفید و دل و قلوه‌ای که روی ذغال کباب می‌شد، از کنار آجرهای قرمز و کاشیکاری‌های عمدتاً آبی و سفید عمارت بانک بازرگانی از پله‌ها بالا آمدیم و عرض ورودی خیابان اکباتان را رد کردیم و به لاله زار وارد شدیم. خیابان باریکی که تنها یکی دو درخت، هزاران چراغ، ده‌ها مغازه کوچک و بزرگ و چندین سینما و تئاتر داشت و پیوسته بوی آجیل داغ و کالباس و لبو و کباب و کثافت می‌داد و پر از صدای تمپو و فلوت و موسیقی عربی‌وار و آوازهای غم‌انگیز بود مثل «دنیا ز تو سیرم، خواهم که بمیرم، دنیا، دنیا...»

هر دو پیاده روی لاله زار همیشه پر از انبوه عابرانی بود که تقریباً هیچگاه زنی در میان‌شان دیده نمی‌شد. معدود خانم‌های لاله زار یا روی صحنه بودند، یا در فیلم‌ها. و بچه‌ها و نوجوانان تنها همراه بزرگ‌ترهای شان اجازه عبور از این خیابان را داشتند. بس که پر جنب و جوش و گاه پر حادثه بود.

پر شکوه ترین سینمای لاله زار، سینما رکس بود که فیلم‌های خارجی نمایش می‌داد. روبه رویش سینما ایران و در کنارش سینما البرز بود. سینماهای ونوس و خورشید نو در فاصله اندکی از یکدیگر در بخش جنوبی‌تر خیابان بودند و تقریباً رو به روی آن‌ها دست کم یکی از تئاترها در کنارش سالن سینمای تابستانی و زمستانی جداگانه داشت. سالن‌های تئاتر ظاهر مجلل و صحنه‌های بلند و تزئینات باسمه‌ای و پرده‌های مخمل داشتند و هنوز تعدادی از آن‌ها نمایش‌های فرنگی ترجمه شده از نوع بادبزن خانم ویندرمیر و ماه و شش پشیز و غیره ارائه می‌دادند که البته به رماتیسسم غلیظ ایرانی آغشته بود و آخر غم انگیزترین ماجراها هم، بدون توجه به متن، ختم به خیر می‌شد. در سالن‌های دیگر، برای رقابت با سینما، «آتراکسیون» داشت جایش را باز می‌کرد و آن صدای فلوت و تمپو و موسیقی با لحن عربی به همین مربوط می‌شد.

کوچه ملی که شرقی - غربی بود، بخش مهم و ارزان‌تر لاله زار و برای بسیاری چشم و چراغ آن بود. بود، با پنج شش سینمای درجه دو و سه و یکی دو تئاتر که تماشاخانه تفکری گل سرسبدشان بود. سالن فراخ و بالکن با پاگرد سبک رومی و دست اندازهای گچبری شده مغز پسته‌ای رنگ داشت و به خاطر کم‌دین سرشناسی که داشت، تا مدت‌ها همیشه پر از تماشاگر بود. کوچه ملی همیشه بوی غذای مانده و زائادات بدبو و اوره و آمونیاک و اتانول و تنباکو می‌داد و در حاشیه‌اش همیشه خورشت قیمه فروخته می‌شد. در این کوچه صدای تمپو و فلوت عربی در میان صدای بلندگوهای که باند صوتی فیلم‌های سینماها را از بلندگوی کنار گیشه با صدای بلند برای جلب مشتری پخش می‌کردند، گم می‌شد.

تقریباً تمام سینماهای لاله زار صرف نظر از آنکه چه فیلمی

را نمایش می دادند با حروف ثنون عبارات «دوبله به فارسی» و «برای اولین مرتبه در ایران» را کنار گیشه روشن می کردند. در سال ۱۳۳۸، لاله زار چهار جاذبه غیر سینمایی داشت: فروشگاه پیرایش که یک مغازه بزرگ عمدتاً لباس فروشی بود و در آن رایحه ادکلن های پارسی زیر نسیم پنکه سقفی آدم را به فضای دیگری می برد، فروشگاه کراوات مسعودنیا که وجودش در میان آن همه مردان بدون کراوات معمایی بود و یک مغازه مخصوص کلکسیونرهای تمبر که نامش را به خاطر نمی آورم. جذابیت چهارم، به یک مغازه بسیار بزرگ دو طبقه بستنی فروشی، تقریباً رو به روی فروشگاه پیرایش مربوط می شود که بستنی ایرانی زعفرانی با تکه های بزرگ خامه یخ زده و فالوده شیرازی همراه با آب لیموی جهرم یا شربت آلبالو داشت. سینماها و تئاترها که از رونق افتادند، آن ها هم از خیابانی که «بامداد خمار»ش فرارسیده بود، رفتند تا بخت شان را در خیابان های دیگر امتحان کنند «که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار.»

لاله زار که در آن موقع علیرغم باریک بودنش می خواست «برادوی» تهران باشد و قرار بود نبض سینما و تئاتر پایتخت در آن بزند، هیچوقت چیزی نشد که آدم دلش بخواهد دوباره به آن برگردد. سرانجام هم کفاره رو آوردن به «آتراکسیون» سبک و جلف و سبکسرانه را با غرق شدن در مرداب ملال پرداخت. در آخرین غروبی که از لاله زار گذشتم، این خیابان صدها مغازه فروش لوازم روشنایی داشت. اما وقتی آفتاب رفت و کرکره ها را پائین کشیدند، درست در وسط یکی از بیدارترین و پرشورترین شهرهای خاور میانه، تاریکی همچون آواری سهمگین بر لاله زار فرو افتاد.

تازه این حکایت لاله زار بود. کوچه ملی، خود حکایت دیگری داشت.

کوچه ملی جای سینما ملی بود که به «ملی گدا» شهرت داشت. سینمای ملی بعدها سینما نادر شد و برای خودش شد سرگروه «سینماهای متحده تهران» اما کوچه ملی که این سینما در آن بود، دست کم تا موقعی که من در تهران بودم چندان تغییری نکرد. چرا کرد. سال به سال بدتر از سال پیش شد. کثیف‌تر، فاسدتر و منحط‌تر. از هر نظر که فکرش را بکنید. در دهه سی تأثیر تفکری که گل سرسبد تئاترهای عامه پسند تهران بود، در این کوچه بود. با چند سینما که من فعلاً سینما مترو و سینما فردوسی و سینما ملی را یاد می‌آید.

کوچه، پر از ساندویچ فروشی و اغذیه فروشی‌هایی بود که به اصطلاح «پیاله فروشی» می‌کردند. تمام کوچه بوی کالباس و عرق و سیگار و ادرار می‌داد. تابستان‌ها بدتر هم می‌شد. ته کوچه، آن طرف که به فردوسی نزدیکتر از لاله زار بود، یک مغازه هم بود که دفتر یک کارخانه آجرپزی بود. شاید آجرپزی بهمن. دیگر حافظه ام کار نمی‌کند.

از فیلم‌ها و سینماها و کوچه‌های قدیمی چه نصیب می‌شود؟ حسرت روزگاران رفته. روزهایی که حتی با لفت و لعاب نوستالژی

هم نمی توان به آن ها رنگی از خوشی زد. نزدیک شصت سال
 طول می کشد تا آدمی بفهمد که خوشی در مکان و زمان نبود.
 خوشی در آفتاب کودکی ما بود. که یک روز وقتی رفت پشت
 کوه، یا او یا ما، یکی از ما دیگری را قال گذاشتیم.
 کوه ماند و ما رفتیم. و مثل بادبادکی که خال آسمان شود،
 آن قدر دور شدیم که دیگر فرقی نمی کند که به نخ بند باشیم
 یا نه. هر بادی ما را می برد.



و لاله زار نو

در کمرکش خیابان لاله زار نو ، وقتی قنادی معیلی را سر چهار راه استانبول پشت سر بگذارید، از کنار سینمای زیبای متروپل و سردر ورودی آن عبور کنید، که در میان قیل و قال دستفروش‌ها و دلال‌ها و سر و صدای ترافیک مرکز شهر تهران زیر لایه‌ای از دود کمتر نشانی از شکوه معماری اواخر عصر رضاشاه در آن به جا مانده ، پیش از آنکه به چهار راه کنت و باشگاه بیلارد البرز برسید در سمت راست خیابان، بعد از پارکینگ پنج طبقه‌ای که در سال‌های اخیر بنا شده سالن سینمایی را خواهید دید که گرچه امروز هیچ نشانی از شکوه و زرق و برق گذشته در آن دیده نمی‌شود، با این حال روزگاری مایه فخر برادران اخوان و گروه سینمایی مولن روزها بود: سینمای کریستال یا آنگونه که در سال‌های سی و چهل شمسی می‌گفتند کریستال مولن روز. هنوز می‌توان تصویر آن آسیاب بادی را که نماد و نشان مولن روزها بود در بالا ترین نقطه سردر سینما دید. اما دیگر نه چراغ‌های نشون رنگارنگش روشن می‌شود و نه پره‌های قرمز آسیاب بادی می‌چرخد تا تصویری از شکوه دورانی را به چشم بکشاند که دست کم دونسل از ایرانیان، جوانی خود را در آن به

جا گذاشته‌اند.

مدیر و مالک این سینما که با اصراری مثال زدنی چراغ‌های آن را همچنان روشن نگاه می‌داشت فیلم‌سازی بود به نام صابر رهبر که همین چند سال پیش از عالم رویا به عالم خاک هجرت کرد. مثل بیشتر رویاها که روشنایی پشت ابرها را هدف می‌گیرند اما عاقبت از خاک تیره سر در می‌آورند.

... و استانبول

یا استامبول و باز هم یا اسلامبول یک خیابان شرقی - غربی بود و هست که لاله زار را از لاله زارنو جدا می کرد و می کند. ضلع جنوبی اش پر از ماهی فروشی و پاسور فروشی و تخته نرد فروشی و در سال های اخیر چیزهای دیگر فروشی بود و سینماهای سهیلا و برلیان هم در همین ضلع بودند و ضلع شمالی سینماهای تهران و پارک را (در انتهای یک کوچه و در کنار یک مسجد) داشت. سینما تهران در خیابان استانبول یا آنطور که تابلوی خیابان می گفت: اسلامبول بود. نبش فردوسی. سینما همای در نبش جنوب غربی چهارراه اسلامبول بود و البته به اندازه یکی دو مغازه با نبش واقعی فاصله داشت.

سینما تهران که حالا احتمالاً وجود خارجی یا هیچ جور وجود دیگری ندارد، ورودی اش در خیابان اسلامبول و خروجی اش در کوچه ای در خیابان فردوسی بود. گاهی هم درش درست کنار مغازه ای که خودکار و خودنویس دارد باز می شد. حالا یادم نمی آید چطور ولی لابد بیش از یک ورودی داشت.

اگر با سینمای دیگری اشتباه نکنم یک سالن تابستانی هم داشت که درخت سیب داشت و اواخر دیگر در آن فیلم نمایش

نمی‌دادند. حالا باید بخشی از یکی از آن پاساژهای کویتی‌ها
باشد که شلوار جین و کفش آدیداس می‌فروشند و موقعی که
هواپس باشد دلار فروش‌ها در آن قایم می‌شوند.



و کمی دور تر

سینما شهناز . شاهرضا. نبش گرگان. چهار راه پل چوبی.
سینما شهناز از آن سینماهایی بود که به علت دور ماندن از
راسته سینماها رونق چندانی نداشت. راسته‌های نزدیک به آن
یکی میدان فوزیه بود در فاصله حدود دو کیلومتری در سمت
شرق آن و یکی هم خیابان شاهرضا سر لاله زار نو به همان
فاصله از سمت غرب، جایی که سینمای باشکوه رویال و سینمای
خاطره انگیز تاج و بعدها سینما ب ب بودند. یک سینمای آقای
رقابی هم همان طرف‌ها بود که به گمانم اسمش سینما کسری
بود. اولین باری هم که به سینما تاج رفتم برای فیلم دربارانداز
الیا کازان بود. کاری نداریم.

حدود پنجاه سال پیش سینما شهناز را - که متعلق به یکی
از اهالی شریف شهرستان راور استان کرمان بود که حالا اسم
شریف‌شان یادم رفته - تازه تجدید دکوراسیون کرده بودند و تا
مدتی که هنوز نو بود، سالن و صندلی‌هایش یک بوی خوبی
می‌دادند که از نظر من «بوی سینما» بود.

هنوز بعد از نزدیک به چهل سال هروقت یاد آن سینما می‌افتم
یا اگر شانس بیاورم و از کنارش رد شوم یاد آواز آقای جعفر

پورهاشمی می افتم که از دهان آقای ناصر ملک مطیعی - در
فیلمی که اسمش یادم نمی آید - می خواند:
«این پول مال بنز صد و هشتاد
این پول مال باغچه فرح زاد»

چهار طرف چهار راه مخبرالدوله غیر از کتابفروشی ابن سینا در
ضلع جنوب شرقی چیز چشمگیری نداشت. این پل بزرگ فلزی
نه بود، نه لازم بود که باشد. ضلع جنوب غربی یک قناسی
داشت که از دل آن کوچه کوتاهی راه به سمت لاله زار می برد
که پر از سینما بود. از سر چهار راه وقتی به سمت جنوب نگاه
می کردی، در خیابان سعدی سمت راست تابلوی سیاه و طلایی
سینگر را می دیدی و در سمت چپ بانک ایران و انگلیس بود.
اگر به شمال و دروازه دولت نگاه می کردی سینما اودئون پیدا
بود. در سمت غرب اگر وارد استانبول یا اسلامبول می شدی،
پیش از آنکه به سینما سهیلا که در سمت چپ بود برسی،
یا حتی پیش از این که به سر چهار راه برسی و سینما متروپل
را در اوایل ضلع غربی لاله زارنو بینی در همان تکه از خیابان
شاه آباد آن روز و جمهوری امروز که نه بخشی از شاه آباد بود و
نه تکه ای از اسلامبول، دست راست، یک کوچه بود که اسمش
دیگر یادم نمی آید. سالخوردگی بد دردی است. فراموشی می
آورد. به طوری که حتی نزدیکان آدم، آدم را فراموش می کنند. از
حرف اصلی دور نشویم.

چطور شد که به چهارراه رسیدم؟ اواخر تابستان بود. سینماها
کم رونق بودند و در انتظار «سزون سینمایی» که از اول مهر آغاز
می شد وقت تلف می کردند. اضطراب نزدیک شدن امتحان
تجدیدی طعم شیرین هندوانه را از کام آدم می دزدید. خواندن
چند باره کتاب مثلثات که باریک و کم حجم و بی معنی بود
و حل کردن تمام مسائل انتزاعی اش ذهن آدم را مثل نارگیل

خشکیده، پوک می کرد. دیگر در تمام کیهان زاویه‌ای نبود که بتوانم کتانزانت‌اش را حساب کنم. دلم از حبس موقتی که خانواده تجدیدی‌ها به آن‌ها تحمیل می کردند گرفته بود. هوس سینما تمام وجودم را پر کرده بود. خنکی دلپذیر «تهویه مطبوع»، بوی مسحور کننده ساندویچ کوکوسبزی با جعفری خردشده لای «نان سفید»، گاز نوشابه سیاه که در گلوی آدم می پیچید و از بینی بیرون می زد و اشک از چشم آدم جاری می کرد، صدای آگهی‌های تجارتي که پیش از شروع فیلم اصلی نشان می دادند و معمولاً از سالن انتظار شنیده می شد، صدای بلندگوی دم گیشه که باند صوتی فیلم را پخش می کرد، جان شانزده هفده ساله آدم را تسخیر می کرد و به بازی می گرفت. و هیچکس نمی خواست بفهمد که آدم در شانزده هفده سالگی چقدر «بزرگ» است. حبس موقت خانوادگی ناشی از تجدیدی باعث شده بود تا پول‌هایم را هم خرج نکنم و حالا برای دیدن فیلم در موقعیت خوبی باشم.

عهدم را با خودم و بزرگ‌ترها شکستم و بعد از مدت‌ها از خانه بیرون آمدم و درست سر این کوچه ناآشنا آگهی سینما پردیس با عکس جیمز دین و سال مینو و ناتالی وود روی پوستر شصت در نود سفید و قرمز و آبی گام‌هایم را سست کرد: شورش بی دلیل. چه اسمی! به تمام حس تلخکامی و حسرت و درک نشدگی و خشم فروخورده و فریادهای نکشیده‌ام پاسخ می داد. ترجمه درست اسم این فیلم چیز دیگری می شود اما آن موقع این را نمی دانستم. و وقتی فیلم را همراه ده بیست نوجوان هم سن و سال خودم دیدم، و از سالن بیرون آمدم به دنیای تازه‌ای چشم باز کرده بودم. میل عظیم عصیان از بین رفته بود. فریادهایی که جرات کشیدن‌شان را نداشتم، شخصیت نخست فیلم در سالن کوچک سینما پردیس کشیده بود و من با مشت‌های گره کرده

و عضلات منقبض گردن و شانه‌هایم آنجا در تاریکی نشسته بودم و به او گوش داده بودم و دیده بودم که چطور دورویی‌ها و پوچی‌ها را برملا کرده و به آن‌ها خندیده بود. حالا میل عظیم شکستن را از یاد برده بودم. پوچی مثلثات برایم حقیر و قابل تحمل شده بود. مثل همه درس‌های دیگری که در هیئت و نجوم و هندسه رقومی در آن مدرسه خیابان نظام آباد به ضرب چوب به سرهای تراشیده ما که پر از احساس‌های گنگ و سردرگم بود، فرو می‌کردند.

در نزدیک به پنجاه سال بعد از آن، این فیلم را دوبار دیگر هم دیدم. هر دو بار در خانه و از تلویزیون. دیگر هیچوقت پیش نیامد که به سینما پردیس بروم. تنها یک بار دیگر به آن کوچه، که سینما دنیا هم در آن بود، برگشتم. آن هم برای دیدن یکی از سه فیلم وسترنی که در سینمای ایران ساخته شده. باورتن می‌شود که در ایران هم وسترن ساخته باشند؟ بگذریم. از داستان اصلی مان دور نشویم.

در راه برگشتن به خانه، سرم را زیر آب خنک شیر فشاری گرفتم و وقتی سوار اتوبوس شدم، پنجره را باز کردم. باد به سر و صورتم می‌خورد. به نظرم آمد داخل پوسته نارگیل به ظاهر پوک، هنوز چند قطره آب حیاتبخش، مثل امواج توفانی لب پر می‌خورد و به دیواره‌های نارگیل کوبیده می‌شود.

اگر بدانی چه کیفی داشت روزی که چهارراه کالج را کشف کردم. و آن یک گله جای پر درخت فاصله این چهارراه تا چهارراه بعدی را. درخت‌های این یک تکه از شاهرضا را هیچ جای دیگر این خیابان نداشت. و جوبش همیشه یک آب زلال رونده‌ای داشت که نگو. و مغازه‌هایش آن قدر تمیز و متفاوت بودند که نمی‌دانی. یک طرفش چند تا مغازه پارچه فروشی بود، با انتشارات فرانکلین که درش توی کوچه باز می‌شد. با

یک شعبه از صفحه فروشی نمی دانم چی و هتل تهران پالاس که فقط یک دهانه درش از این طرف پیدا بود و باغ استخر مصفایش را از خیابان نمی شد دید. چند تا هم مغازه خرازی بود که امروزها بهشان می گویند بوتیک. یک شعبه کتاب های جیبی هم بود که درست زیر انتشارات فرانکلین بود. دو دهنه مغازی لوازم عکاسی هم بود که مال روس ها بود. نمایندگی دوربین لویتل هم بود که درش از بالا باز می شد و باصطلاح فانوسی بود. زمان ما رودست نداشت. بعدها در دهه پنجاه یک مدل جدیدش را خریدم که اسمش لویتل ۲ بود. هیچ فرقی با آن اولی نداشت. از آن ترقیات زمان برژنف. آن قطاری را که در برف تکان می دادند لابد یادتان می آید.

آن دست خیابان، باز چند تا از همین پارچه فروشی ها و خرازی ها بود با یک مهرسازی و یک بالاخانه کلاس آموزش زبان روسی که یک خانم مدیر جا افتاده فربه خوشپوش داشت که از کفش پاشنه بلند تا آدامس طوطی نشانش بوی کرم پودر می داد و یک روز در میان بلوز و دامن نخودی یا مغز پسته ای می پوشید. کاری نداریم. یک مغازه لوازم ورزشی هم در همین دست بود. یک کلاتری هم بود. از آن ساختمان های رضاشاهی که توی دل آدم را خالی می کرد. درست روبروی انتشارات فرانکلین.

یک غروب پائیز بود که سر از اینجاها در آوردم. با اتوبوس دوطبقه از سر پل چوبی تا چهار راه کالج رفتم. پیاده و تماشا کنان تا چهار راه پهلوی و از آنجا پرسیان پرسیان تا سر کاخ رفتم. کاخ که دیگر یک حکایت دیگر بود. برای ما بچه های نظام آباد مثل بهشت بود. آب در جوی سرازیری می رفت، باصدا و قشنگ و آقایان خیلی شیک پوش و خانم های خیلی محترم داشت. باید می رفتم تا خیابان شاه و کلاسی را پیدا می کردم

که سه ماه درس انگلیسی اش را از یک مجله جایزه گرفته بودم. همه چیزش برایم تازگی داشت. کلاس انگلیسی به قیافه و بودجه ما نمی خورد. تا به حال هیچکس از محله ما به کلاس انگلیسی نرفته بود. من اولی اش بودم. دوازده سالم بود و تازه یک چیزهایی درباره کلاس ها شنیده بودم. پیش از این کمی زبان انگلیسی را از کتابی که در شاه آباد جلوی سینما حافظ به مبلغ شش ریال خریده بودم یاد گرفته بودم. صد بار خوانده بودم و همه را فوت آب بودم. تلفظم لابد ایراد داشت اما کی به کی بود؟ عوضش گرامری که از آن کتاب شش ریالی یاد گرفتم، هنوز نصفش را هم هیچ جای دیگر ندیده ام. کتاب لاغری بود چاپ اصفهان. از انتشارات شریعت یا مشعل. یک «شین» داشت خلاصه. حافظه که نیست. البته حالا اگر بررسی همان روز که کتاب را خریدم سینما حافظ چه فیلمی را نشان می داد شاید یادم بیاید. دین مارتین تویش بود. بگذریم.

جلسه اول همه پسرهای خوشگل دست و رو شسته و دخترهای تمیز با ادب با هم صحبت می کردند. اما کسی به من با آن شلوار که همیشه پاچه اش پنج سانت از پایم کوتاهتر بود و آن موهای عرق کرده به هم چسبیده محل نمی گذاشت. آخر ساعت اول یک متن درباره ساختمان امپیراستیت را به صورت پلی کپی دادند که برای جلسه بعد حفظ کنیم. شاید صد کلمه بود همه اش. همان زنگ تفریح حفظش کردم و برای معلم خواندم. بعد همه با من رفیق شدند و دل شان برای این که باید تا نظام آباد بروم سوخت. دل خودم از این که آن بچه قرتی ها دل شان به حال سوخته بود، بیشتر سوخت.

برگشتن تا پل چوبی پیاده آمدم. بعد اتوبوس سوار شدم و از خیابان گرگان بالا رفتم. چراغ های غروب روشن شده بود. سوز سردی می آمد. فروشگاه پرویز که لوازم التحریر و خرازی

و وسایل ورزشی می فروخت نمی دانم چرا چراغانی کرده بود. بی اختیار از اتوبوس پیاده شدم و در تاریک و روشن غروب رو به کوه‌های شمیران که آن موقع حتی از ایستگاه مدرسه پیدا بود پیاده راه افتادم. جلوی صفحه فروشی پت بون که نمی دانم چرا حراج کرده بود، یک اسکناس دو تومانی را که از عید گوشه جیم نگه داشته بودم، دادم و صفحه «لاو ایز بلو» را خریدم و پنج ریال پس گرفتم.

وقتی به خانه رسیدم. رادیوی نیروی هوایی داشت ترانه‌های درخواستی پخش می کرد: «ماهی توی آب آآ، پشتک می زنه، یارم رو به من آن آن، چشمک می زنه...»

اواخر پائیز یا اوایل زمستان است. تهران است. یک صبح جمعه بعد از شب کباب کوبیده و نان سنگک در چهار راه گلچین.

یک ساعت دیگر دم ایستگاه روشنایی منتظر خط ۱۶ یا ۱۷ هستیم. با ۱۷ می رویم تا میدان بهارستان. تقریباً رو به روی کلاتری ۹ پیاده می شویم. با عجله از حاشیه خیابان شاه آباد کتابفروشی صفی علیشاه را رد می کنیم. آن ور خیابان از جلوی جلوکبابی هراتی فرد می گذریم. تند و روستایی وار از شاخه دیگر اکباتان هم رد می شویم. سینماهای حافظ و سعدی را که فیلم خارجی نمایش می دهند مثل معبد شیطان ندیده می گیریم و از جلوی کتابفروشی امیر کبیر و ابن سینا هم رد می شویم. عرض مخبرالدوله را شلاق کش رد می کنیم و از کوچه مهران و آسید جلال یک کلام می گذریم و وارد لاله زار می شویم و به دست چپ می پیچیم و می رسیم به سینمای ایران که فیلمش را هفته پیش دیدیم. و همچنان باز می رویم.

سینما رکس را که آخرین محصول پارامونت را نشان می دهد و سینمای البرز را که با بلندگو دو فیلم با یک بلیت را که آن

موقع‌ها با یک «بلیط» می نوشتند اصلاً نمی‌بینیم. آتونی کوئین که دیدن ندارد. صد سال! اگر با زبان دیپلماتیک امروزی پسند بخواهیم بگوئیم، باید گفت: پدرم اصولاً کلیت فیلم‌های وسترن را با به کار بردن یک عبارت پزشکی که من اینجا زبانم نمی‌چرخد بگویم، رد می‌کرد.

حالا من همه را کشان کشان می‌برم. دست راست، توی راسته‌ای که تاترها بودند، توی یک کوچه یک سینما است که بعضی موقع‌ها کار می‌کند. اسمش را اصلاً یادم نیست. یک حیاط و یک باغ داشت و سالن تابستانی داشت و یک سالن تئاتر هم داشت که شاید با سالن سینما یکی بود اما من حافظه درست و حسابی ندارم.

تند تند می‌رویم. بلیت یا به حساب آن موقع بلیط می‌گیریم و می‌نشینیم به تماشا.

یک فیلم پلیسی است شبیه فیلم‌های خارجی. فردین خبرنگار است و محمدعلی همایون فکر می‌کنم خبرنگار عکاس و با هم راز یک مسئله جنایی را حل می‌کنند. شاید هم فردین کارآگاه است و همایون خبرنگار. بانو پوران هم نقش یک بانوی محترم‌تر از آن دو خبرنگار را بازی می‌کند.

حالا که نگاه می‌کنم می‌بینم جسارت بزرگ فردین آن بود که آخر فیلم تصویر ثابت یک تک درخت را بعد از عبور ستارگان اصلی نشان داده بود و رویش ترانه تک درخت بانو پوران را که همان موقع هم قدیمی بود پخش کرده بود. اصولاً آن فیلم آهنگ و ترانه مبتذل مد روز نداشت.

فیلم که تمام شد، همراهان آن را نپسندیده بودند. بین خودمان بماند، من هم چندان خوشم نیامده بود. افسردگی سنتی بعد از ظهر جمعه داشت کم کم در همه چیزهای عالم رسوب می‌کرد. هنوز نمی‌دانستیم که «عمر جمعه به هزار سال

می‌رسه...»

دم مجلس شورای ملی در میدان بهارستان پدرم یک بار دیگر قضیه عدل مظفر و تمام ماجراهای مرحوم مدرس و غیره را برایمان تعریف کرد. اتوبوس آمد و سوار شدیم. خلوت بود. من رفتم آن ته بنز که صندلی‌های روکش پلاستیکی قرمز داشت و موتور آن کنار دست راننده توی یک قوطی بزرگ دوزنقه‌ای شکل بود، کنار پنجره نشستم. ایستگاه‌ها را یکی یکی رد کردیم. از کنار قابسازی شهریاری و منزل دکتر امینی و باشگاه تاج و بیمارستان مادران و نوزادان و سینما شهناز گذشتیم و وارد خیابان گرگان شدیم.

رادیو فروشی بالاتر از سینما شهناز که تقریباً دم ایستگاه بود و اسمش رادیو مپار یا یک همچو چیزی بود، داشت ترانه تک درخت را پخش می‌کرد. نم نم باران روی شیشه بود و بانو پوران می‌خواند: تک درختی ی، بی پناه م م م، ... از من توفان ن ن ن، چه شاخه‌ها شکسته!

خدا همه مرده‌ها را بیا مرزد. زنده‌ها را هم به همین آفتاب که در آسمان غروب، سرازیر می‌رود، ببخشد.

با آن ثن‌های صورتی و آبی، با آن پنجره‌های گرد طبقه بالا، با آن خط فانتزی که اسمش را نوشته بودند، از فضای اطرافش متمایز بود. سینمای میامی، در ضلع شمالی میدان فوزیه. وقتی از کوچه کاشی‌ها به کوچه عالی‌وند اسباب کشیدیم، سینما میامی - که پدرم اسمش را بر وزن «پاپی» تلفظ می‌کرد - نزدیک‌ترین سینما به خانه ما بود. چشمگیرترین بنای میدان بود. غیر از آن، سینما مراد بود که گنبد و کلاه فرنگی داشت. در قطاع غربی، نبش خیابان خواجه نصیر طوسی و شاه‌رضا. و جلویش پر بود از اتوبوس دوطبقه که - اوایل - همه قرمز بودند.

بیشتر صبح‌های جمعه می‌آمدیم. بعد از آنکه نیمی از «شما

و رادیو» را گوش می کردیم و شاباجی خانم و میرزا عبدالغنی روغنی و فوفول و دردونه حسن کبابی و آمیز قلمدون و عمقلی صمد رنج‌های کوچک زندگی‌های سخت را از یادمان می بردند. پدرم حوصله مسابقه هوش را نداشت. هنوز اولین شرکت کننده با ترجیع بند همیشگی آقای سید کمال الدین مستجاب الدعوه: «در این صورت... آقای زراآبادی.... غلطه آی غلطه، غلط غولوط و غلطه» مواجه نشده بود، پدرم روزنامه کیهان را که از اطلاعات دقیق‌تر بود بر می داشت و سئانس‌های سینما را که اغلب ده و نیم، دوازده و نیم، دو و نیم و... بود مرور می کرد و بعد دست من و برادرم را می گرفت و پیاده از چهارراه گلچین و خیابان نظام آباد بکوب می رفتیم. کارخانه برق و بنگاه توسعه و ترویج ماشین‌های کشاورزی و تعمیرگاه سیتروئن را رد می کردیم و می رفتیم تا نزدیکی خیابان شاهرضا که دست چپ، یک کوچه بود که توی میدان سر در می آورد. دوطرفش را میوه فروش‌ها قرق می کردند. با این حال دستفروش‌هایی که مرغ زنده می فروختند، ماهی فروش‌ها، لحافدوزها، لاتاری بازها، کبوتر فروش‌ها و فروشندگان ظروف روی یا «روحی» هم بودند که جای خودشان را داشتند. این محشر کبری را که رد می کردیم، وقتی به میدان می رسیدیم، سینما سمت چپ مان بود. بعد از چند تا ایستگاه اتوبوس و یک بانک ملی .

دوتا بلیت می گرفت. یکی برای خودش و یکی هم برای ما دوتا. البته یک مذاکره مقدماتی هم با کنترلچی لازم بود که پدرم استاد هدایت و پیشبرد اینگونه مذاکرات و اصولاً هرگونه مذاکراتی بود. من و برادرم، اگر سینما شلوغ بود و حساب و کتاب داشت، دوتایی روی یک صندلی می نشستیم. و اگر خلوت بود، هر کدام مان یک صندلی را اشغال می کردیم. هیچکدام آن قدرها سنگین نبودیم که صندلی سرجایش بماند و

مرتب بالا و پائین می شد و گاهی هردو می افتادیم پائین و باید دوباره عملیات استقرار در صندلی را شروع می کردیم. نزدیک به دویست فیلم ایرانی را باید در سینما میامی دیده باشم که از میان شان حالا بیوه های خندان، دختری فریاد می کشد، کلید، دزد بانک، آراس خان، کلاه مخملی، گنج قارون، گذشت و طلای سفید را پررنگ تر به یاد می آورم. دیوارهای سالن انتظار با مخمل ارغوانی پوشیده بود و عکس های «برنامه آینده» و «بزودی» در ویتترین های جداگانه آدم را برای دقایقی طولانی سرگرم می کرد.

بوی کالباس سیردار و آجیل بوداده، رایحه مسلط سالن انتظار بود که دامنه اش به داخل سالن هم می کشید. سالن بفهمی نفهمی به طرف پرده شیب داشت و قبل از بازشدن پرده صدای زنگ متمدنانه ای به گوش می رسید که در آن سال ها - اوایل دهه چهل و شاید هم اواخر دهه سی - تازه رایج شده بود. درهای خروجی به راهروی مجاور سالن باز می شد و از کوچه باریکی سر در می آورد که به میدان برمی گشت. جایی که به خیابان تهران نو نزدیکتر بود تا به میدان فوزیه.

راستش را بخواهید، روزگار سختی بود. زمستان های استخوان شکن و تابستان های پر از مگس و بچه. پائیزهای پر از گرد و خاک و بهارهای پر از سیلاب. مدرسه های پر از تراخم و کچلی و کتک، خانه های پر از گریه. کوچه های پر از گدا. برای اطلاع شما، آن موقع به جایی که حالا خیابان سید خندان است می گفتند: «سیل برگردون». زمین هایش را متری یک ریال می فروختند و تازه آن ها که دین و ایمانی داشتند، فروشندگان را لعنت می کردند که می خواهند خانه های مردم را در مسیر سیلاب بنا کنند.

بعد از ظهر جمعه، مشق ریز و درشت، قلم و دوات و مرکب

و لایقه، کتاب حساب و هندسه نسترن، تسهیم به نسبت، اصل و فرع و حل مسئله حوضی که آبش به حوض های کوچک تر می ریخت تمام ته مانده لذت سینما را - اگر لذتی داشت - مثل مرکبی که روی مشق بریزد، در سیاهی محو می کرد. شب، خوابیدن با وحشت جغرافی و برخاستن از کابوس حوضچه هایی که از یک طرف پر و از طرف دیگر خالی می شوند. و تمام روز به فکر آن چوپان بودن که اول نصف گوسفندانش را از آب رد می کند، بعد، نصف نصف آن ها را و بعد، نصف نصف باقیمانده را و حالا تو غرق خواب باید حساب کنی چند تای شان این ور آنند و چند تا آن ور. ... و آن سه ماهی در آبگیر که یکی ماند، یکی رفت و یکی خودش را به مردن زد. یکی از دوستانم شعر قشنگی دارد که می گوید من آن ماهی ام: «آنکه ماند، آنکه رفت، آنکه مرد».

دیشب خواب خیابان شاه آباد را دیدم. به سال هزار و سیصد و چهل و مثلاً دو یا سه. پائین تر از سه راه ژاله، کنار سماور فروشی، زیر تابلوی فتو بختیار از اتوبوس خط ۱۷ پیاده شدیم. با پدر و مادر و برادر و خواهرم. توی میدان بهارستان، پشت به ساختمان مجلس و عدل مظفر از کنار ردیف سماور فروشی‌ها و از زیر تابلوی شرکت تضامنی ویتانا گذشتیم. دست چپ فرشته‌ها وسط استخر پرواز می‌کردند با مشعل آزادی در دست و از دامن شان آب می‌چکید. کتابفروشی صفی علیشاه نبش خیابان صفی علیشاه بود. در شاه آباد، دست راست دبیرستان شاهدخت بود، دست چپ سالن چلوکبابی هراتی فرد. دست راست برج خبرگزاری بود با نئون صورتی، دست چپ سینمای حافظ بود با این طرف و آن طرفش بستنی فروشی ایرانی و کتاب کیلویی بنگاه گوتنبرگ کنار پیاده رو. یادش به خیر موریس مترلینگ. دست راست کتابفروشی آسیا بود، دست چپ سینما سعدی و کافه قنادی نوبخت با بستنی ایتالیائی سه رنگ: کرم و قهوه‌ای و صورتی. دست راست باغ سپه سالار بود، مجله خوشه و ردیف کفش فروشی‌ها، دست چپ، جلوتر، نبش مخبرالدوله انتشاراتی ابن سینا بود. دور میدان چهار گنبد داشت. از اینجا، دست راست، نئون سینما دنیا و پردیس پیدا

بود، دست چپ، پشت شیشه، نئون کتابفروشی نیل توی دهنه
کوچه. صدای آسید جلال یک کلام از عمق کوچه مهران تا
همین جا می آمد. همین جا در کشاکش تصمیم به دیدار لاله
زار یا گردش استانبول با بوی خوش قهوه و ماهی که از سر
نبش قنادی معیلی به مشام می رسید بیدار شدم.
«نفرین به جاده ها اگه معنی شون جدائیه.»

*

چنین گفت سردار مهارت خان هندی: «صاحب! هجران
هرقدر قصیرمدت باشد، سخت جگرسوز هی. به قول شاعر:
نگار من به لهاورد و من به نیشابور...»

خواب می بینم فردا پنجشنبه است. پنجشنبه است؟ خواب
می بینم بعد از ظهر ملال انگیزی است و تهران زیر آفتاب تیرماه
ورم کرده. در ماشین حرف نمی زنیم. آن قدر بیگانه می مانیم
تا زیر پل نمایشگاه پیاده می شویم. در پارک وی، از بیراهه
می اندازیم و در میدان دانشگاه ملی سر در می آوریم. تکه راه
بعدی را حوصله ندارم پیاده برویم. سالیانی خانه ام بالای این
تپه بود. این راه را هزار بار رفته ام. در خواب و بیداری. پیاده
که می شویم، می بینم این راه را هم هزار بار آمده ام در این
سال ها، بیشتر در خواب.

همین دو هفته پیش حسرت بالا رفتن از این کوه را داشتم.
چه می دانستم این کوه آن قدر از من دور می شود که دیگر آن
را در خواب هم نخواهم دید؟

حالا نشسته ایم در ایوان قهوه خانه سید و به صدای آب که
از زیر ساختمان می گذرد گوش می دهیم. طعم جای داغ در
لیوان پلاستیکی، بوی آش رشته و عدسی، بوی پیسی کولا، عطر
نیمرو با پنجاه گرم کره، عطر هندوانه و بوی سیگار و قلیان و
ذغال و تنباکو. صدای علیرضا افتخاری که شعر قیصر امین پور

را می خواند: یارا، یارا، یارا... و بغض از گلویم شروع می شود و در بینی ام می پیچد و به پشت چشم هایم می رسد.

دو قدم آن طرف تر گلاب آدینه دارد آرام آرام نوجوان خانواده را نصیحت می کند. طوری که معلوم نباشد دارد او را نصیحت می کند. استاد علی خسروی آن کنار، پاهایش را دراز کرده و با کامران بزرگ نیا حرف می زند و می خندد و تمام عالم ادبیات به اندازه سایه دست رضا عباسی و میلتن گلیرز برایش اهمیت ندارد. دست راستم بهرام ری پور زیر لبی با حسین ترابی حرف می زند و حسین بلند با لهجه خراسانی می خندد. بهرام گودرزی می آید سلام و علیک می کند و می رود. جمشید گرگین می آید سلام و علیک می کند و می رود. یک دسته مامور می آیند و با همه سلام و علیک می کنند و می روند. دخترهای جوان ماتیک شان را که هول هولکی پاک کرده اند، تجدید می کنند و لب هایشان را کش و قوس می دهند. دکتر مرادی و بانو می آیند و سلام و علیک می کنند و می روند. مثل همیشه نمی دانم چرا خانمش حال بابک احمدی را از من می پرسد و مثل همیشه می گویم که ماه ها و بلکه سال ها است او را ندیده ام. ناصر طهماسب می آید سلام و علیک می کند و آهسته با بهرام و حسین لطیفه می گوید و آن ها مرا صدا می کنند و لطیفه را برایم تکرار می کنند. یک دسته از ادبای جاسنگین می آیند هر کدام شان با دو سه نفر از ما سلام و علیک می کنند و می روند. بهرام می گوید: انجمن شاعران متوفی! لب می گزم و می گویم نگو تو رو خدا! چه بعد از ظهری است؟ بهرام می گوید: سبکی تحمل ناپذیر هستی را دیدی؟ بعد می گوید: آقای کاظم پور! - به هرکس که متوجه بدیهیات نشود همین را می گوید - پول هاتو جمع کن بده یه تلویزیون گنده تر بخر.

برمی گردم. می نشینم کنارت. با کفشت ضربی به کفشم

می زنی. نگاه می کنم. لبخند می زنم. چیزی نمی گویم. می خواهم بگویم چقدر و چرا غمگینم و نمی گویم. می خواهم بگویم چقدر تنها هستم و نمی گویم. می دانم دارم خواب می بینم. می دانم دیگر هیچوقت دوباره در این ایوان نخواهم نشست. می دانم دیگر هیچوقت در بیداری تو را نخواهم دید. یارا، یارا، یارا...

زندگی مثل سواری گرفتن از اسب کنار فروشگاه فردوسی است. فروشگاه فردوسی را یادتان می آید؟ چرا باید یادتان بیاید؟ در سال مثلاً ۱۳۳۶ خورشیدی وقتی از میدان فردوسی به سمت میدان سپه می رفتید، بعد از آنکه بانک ملی را رد می کردید، یک فروشگاه بزرگ و مجلل دو سه طبقه بود که از نخستین مظاهر تمدن در تهران بود و سعی می کرد تهران را اگر نه به پاریس و لندن، دست کم به استانبول و قاهره شبیه و نزدیک کند. من اولین بار پله برقی را در این فروشگاه دیدم. شرح فروشگاه فرصت دیگری می خواهد. بیرون فروشگاه یک اسب برقی گذاشته بودند که اوایل داخل فروشگاه بود اما وقتی دست و پاگیر شد، گذاشتندش بیرون، دم در شمالی فروشگاه. نمی دانم دو ریال یا پنج ریال در جایی می انداختند و اسب چند دقیقه ای به آدم سواری می داد. اما همیشه وقتی آدم از اسب پائین می آمد بنظرش می رسید زود پیاده شده و حالا حالاها می توانست سواری بخورد. این احساس همیشه و برای همه بود. زندگی هم درست مثل همین است، پر از حسرت سواری های نخورده و رویاهای ندیده و مزه های نچشیده و کام های نگرفته و حرف های نگفته که می توانستند خورده و دیده و چشیده و گرفته و گفته شوند. به همین سادگی.

*

می خواستم بنویسم «عمر جمعه به هزار سال می رسه...»

که دیدم امروز پنجشنبه است. حواس که نیست.

ظهر پنجشنبه است. اواخر پائیز. خیابان جم را رو به پائین طی می‌کنم. پیاده روی آفتابی غربی که اریب، تخت طاووس را به کمرکش شاه عباس وصل می‌کند، از همین حالا می‌چسبد. با روزنامه‌های تاشده زیر بغل، از لابلای مهره‌های آویخته در آستانه در مغازه آقای گاسپاریان و پسران وارد می‌شوم. حسن آقا مردد است که شیشه ماءالشعیر را از یخچال در بیاورد یا در ماشین اسپرسو برایم قهوه بار بگذارد. هر پائیز در همین تردید می‌گذرد. روی صندلی بلند کنار اسنک بار می‌نشینم. با فنجان قهوه بازی می‌کنم و تمام روزنامه‌ها را از سر تا ته می‌خوانم. حتی صفحه‌های ورزشی و حوادث و هنری را. چند بار برای آدم‌های شکاک امتحان پس داده‌ام که قبول کنند همه‌اش را می‌خوانم. با این حال ده دقیقه قبل از ساعت یک از در بیرون می‌آیم. چهار قدم باقی مانده از خیابان جم را طی می‌کنم. از عرض شاه عباس می‌گذرم. دو بار از اولین کوچه دست راست وارد می‌شوم و چند قدمی می‌روم تا به خیابان خردمند شمالی برسم. سرازیر تا نزدیک پستخانه می‌آیم. دو کتاب را در بسته‌های جداگانه می‌پیچم و برای خودم پست می‌کنم. توضیح می‌دهم که باید در غیاب من از دریچه پست روی در رد شود. باز سرازیر تا کریمخان می‌روم. پیاده روی شمالی آفتابی است. چند تا کتابفروشی دیگر را تماشامی‌کنم. سر ویلا عرض کریم خان را طی می‌کنم. آن‌قدر پائین می‌آیم تا به فروشگاه دولتی صنایع دستی برسم. بعد از کنار آی بی ام و نظام پزشکی و بیمارستان می‌گذرم و به دکه روزنامه فروشی می‌رسم. شش روزنامه دیگر می‌خرم و تا می‌کنم و زیر بغل می‌گذارم. حالا عرض خیابان آبان شمالی را طی می‌کنم و از کنار سازمان سنجش می‌گذرم. چند قدم پائین‌تر دولنگه بزرگ دروازه یک باغ رو به

چنارهای بلند و آب نمای کم عمق و مرغ‌ها و گربه‌ها و عمارت
 رضاشاهی با آفتابگیری که به آن اضافه شده، باز می‌شود. از
 پشت شیشه برایم دست تکان می‌دهند. برای‌شان دست تکان
 می‌دهم. عمارت را دور می‌زنم و از در بلند چوبی وارد می‌شوم.
 با تک تک پیرمردها بلند سلام و علیک می‌کنم که بشنوند.
 بعد به سمت شاه‌نشین می‌پیچم. داود، بهزاد، خسرو، امید،
 سیامک، رحیم، سالاد، برش و ماء‌الشعیر و مهممه و بعد زرشک
 پلو با مرغ، کیوسکی، شنیتسل، کرم کارامل، اسکناس. بعد،
 دوباره گشتی در همان کتابفروشی‌ها که صبح دیدیم. این بار
 با هم. بعد مرا می‌رسانند به امیر اتابک تا از کوچه‌های غربی
 - شرقی خودم رابه خیابان‌های همجوار برسانم و برای پیاده روی
 در کوهسارهای درکه آماده شوم. اگر این پرده ضخیم ابر پشت
 پنجره نبود، از همین جا می‌توانستم آفتابش را بینم.
 در ضمن، چه پائیز قشنگی بود امروز. همان پائیز که به قول
 مرحوم فریدون مشیری:

با یک لهیب شعله در افکند در چنار

با یک نهیب رنگ ربود از رخ چمن

یادش به خیر که گاهی در سرایش کوهسار درکه می‌دیدمش
 در حلقه دوستداران پیر و جوانش و گاه در یک کتابفروشی زیر پل
 کریمخان. حالا دیگر مگر به خواب بینم. مثل همین دیشب
 که فریدون و بهرام و مرتضی را هر سه یکجا و به یک بار دیدم.
 سه مرد از سه کهکشان متفاوت. و با هر سه از پائیز این شهر
 گفتم و از پائیز جان. در سپیده دمان یک گلوله منور آسمان را
 به آتش کشید و گذشت. ... و در افق خاور، خورشیدی شد.
 بزرگ و ملتهب و سرشار.

بعضی سینماها در یاد می‌مانند. بعضی به خاطر شکوه و جلال نمای ساختمان یا سالن یا حتی سردر ورودی و پاگرد پله‌های‌شان (مثل رکس و متروپل)، برخی به خاطر موقعیت و محل قرارگرفتن‌شان در نقطه‌ای خاص از شهر (مثل سینما بهار سرپل تجریش)، بعضی به خاطر فیلم‌هایی که در دوران‌هایی خاص نمایش داده‌اند (مثل گروه سینماهای مولن روزها و مخصوصا خود سینما مولن روز) و چندتایی هم به دلایلی آنچنانی که افتد و دانی (مثل رادیوسیتی، تخت جمشید و بولوار که در خیابان‌های باصفا و پر درخت واقع شده بودند یا به خیابان‌های باصفا و پر درخت نزدیک بودند). سینماهایی هم بودند که هیچیک از این ویژگی‌ها را نداشتند اما همچنان در یاد مانده‌اند: مثل سینما کسری که در نقطه‌ای از خیابان انقلاب نزدیک پیچ شمیران قرار گرفته بود که دیده نمی‌شد. سالنش در طبقه زیرزمین بود و در خیابان شاه‌رضای سابق یا انقلاب سردر کوچکی داشت به اندازه یک دهنه مغازه که جایی هم برای نصب پوستر و پلاکارد نداشت. هیچوقت کارش نگرفت و مدتی هم فیلم‌های هنری نمایش داد شاید روشنفکران را جلب کند. نکرد. فیلم رم در ساعت یازده را که از نمونه‌های برجسته اما نه چندان مشهور فیلم‌های نئورالیستی ایتالیایی است در سینما کسری دیدم. در

یک بعد از ظهر داغ که وقتی پا روی آسفالت می گذاشتی انگار که روی مار پا گذاشته باشی، لغزان و نامطمئن بود. سینمای دیگری که به چشم رهگذران نمی آمد سینما ایفل بود. خیابان نادری، تقریباً نبش قوام السلطنه یا سی تیر. یکی از تهیه کنندگان فیلم های ایرانی می گفت علت عدم موفقیت سینما ایفل آن بود که با یک فیلم که در پوستر آن آلن دلون شمشیر «کاسه ای» در دست داشت افتتاح شده بود. شمشیر کاسه ای تیغه بسیار باریکی داشت مثل سیخ هایی که برای کباب کردن جگر از آن استفاده می شود. در فاصله تیغه و دسته آن یک کاسه قرار داشت که داخلش به طرف حریف و پشتش به طرف شمشیر زن بود که معمولاً شنل سیاه و پیراهن سفید با آستین های پف کرده به تن داشت. به گفته دوست تهیه کننده ما «در ایران هیچ وقت هیچ فیلمی که شمشیر کاسه ای و شوالیه داشته باشد نمی فروشد.» و این جمله را طوری با قاطعیت علمی بیان می کرد که انگار بگوید: «هرگاه جسمی را وارد آب کنیم به اندازه وزن مایع هم حجمش از وزن آن کم می شود.»

از این سینماهای به یادماندنی در تهران کم نبود: مثل سینما مترو در کوچه ملی در لاله زار که دیوارهایش از دم در تا داخل سالن کاشی کاری بود و کاشی های سفید و صورتی داشت و خود سالن هم که در زیر زمین بود بوی سفیداب می داد و هوایش همیشه دم داشت و صدای بلندگو طوری در هوا می شکست که انگار به آب خزینه برخورد کرده است. یا مثل سینما تمدن در چهار راه مولوی که سردرش به اندازه یک پوستر «شصت در نود» و عرض راهروی آن به اندازه شانه های یک مرد متوسط القامه - شک دارم هرگز زنی به آن سالن وارد شده باشد، حتی برای اندازه گیری عرض راهرو - و ارتفاع سقفش در بعضی نقاط کوتاه تر از قامت همان مرد بود و در وسط سالن در جاهای

نامناسب ستون‌هایی داشت که تماشای پرده را دشوار می‌کرد. در اوایل دهه چهل شمسی شایع بود که در دهه سی در آن سالن به تماشاگران پاچه و شیردان و سیرابی می‌فروختند.

از این نمونه‌های به یاد ماندنی دست کم بیست سالن دیگر را می‌شود شمرد اما در آن میان درایوین سینما در تپه‌های تهران پارس چیز دیگری بود. اگر کمتر از پنجاه سال دارید باید توضیح بدهم که درایوین یا درایو-این، سینمایی است که تماشاگران با اتوموبیل به آن وارد می‌شوند و در حالی که در ماشین نشسته‌اند فیلم را تماشا می‌کنند. هنوز نمونه‌هایی از این نوع سینما در معدودی از شهرهای سنتی آمریکا و استرالیا هست. البته در اواسط دهه پنجاه و سال‌ها بعد از تعطیل شدن درایوین سینمای تهران پارس، در ونک هم یک درایوین ساختند که موفق نشد. نگرفت. اما درایوین سینمای تهران پارس چیز دیگری بود. تهران پارس تنها یک نام بود که در همان تپه‌ها و آن سینما و یک استخر خلاصه می‌شد. بالای تپه‌های مشرف به تهرانی که چندان هم بزرگ نبود و هنوز وقتی هوا تاریک و چراغ‌ها روشن می‌شد، تک تک محله‌ها را می‌شد مثل جزیره‌های جدا از هم تشخیص داد. وقتی به شهر نگاه می‌کردید، دست راست تان وحیدیه و امامیه و حشمتیه و معینیه و فوزیه بود. محله تازه ساز تهران نو و محله‌های قدیمی‌تر شهباز و خراسان و تیر دو قلو زیر پای تان. سرچشمه و باغ سپهسالار در دور دست‌تر و در جنوب غرب، قلب شهر در امیریه و منیریه می‌تپید و از همان بالای تپه‌های تهران پارس می‌شد چراغ‌های باغ گلستان را در سلسبیل دید. در شمال، شمیران شهر دیگری بود که «دیگران» در آن زندگی می‌کردند و در جنوب، «آتشی که نمیرد» شعله می‌کشید.

این دورنمای هیجان انگیز را در سفری از لشگرک به تهران

دیدم. در تنگی دلگیر یک غروب. وگرنه هیچوقت به درایوین سینمای تهران پارس نرفتم. ما هم مثل بیشتر مردم ماشین نداشتیم. ماشین برای تماشا بود. «پابدا»هایی که از بیرون بزرگ و از داخل دلگیر بودند، «مسکوچ»هایی که هیچوقت به قلهک نرسیدند و سر دوراهی موتور سوزاندند، «سیمکا»هایی که مثل اسباب بازی بودند، «د-کا-و»هایی که لولای درهای شان کنار دست آدم بود و درشان از جلو باز می شد و «فورد»ها بی که مثل کشتی می خرامیدند. برای ما همیشه اتوبوس بود: ساخت مرسدس بنز آلمان. با موتوری که داخل یک قوطی کنار دست راننده قرار داشت. با یک پلاک فراموش نشدنی که بالای پنجره های عقب پرچ شده بود. خط نستعلیق فارسی داشت اما طور عجیبی خوانده می شد: «در صورت لزوم پنجره را با چکش بشکنید.»

در سرازیری تپه های تهران پارس اتوبوس در جاده شنی پرواز می کرد و از کنار درایوین سینما می گذشت. زیر صدای الویس پریسلی که لباس نظامی به تن و گیتار به دست داشت، تصویر چراغ های ثون در هوا، کش می آمد و دنیایی که به آن تعلق نداشتم در غبار کهربایی پشت سر اتوبوس گم می شد.

سینمای نپتون را وقتی در آن نقطه از خیابان تهران نو در محله امامیه سابق می‌ساختند، حواس‌شان فقط به جمعیت انبوه تهران نو و نظام آباد و چهارده متری حسینی نبود. احتمالاً بیشتر به جوان‌هایی فکر می‌کردند که از آموزشگاه نیروی هوایی سابق مرخص می‌شدند یا در می‌رفتند.

فکر می‌کنم غروب یک روز پائیزی بود که از کنار مدرسه دکتر صورتگر گذشتم، مدرسه شیخ بهائی را رد کردم، خیابان امیرشرفی را که آن موقع باغ‌های بزرگ پر درخت و «جوب»‌های باریک پرآب داشت تا ته رفتم و افتادم توی تهران نو. دیگر یاد نمی‌آید که آیا سه راه کهن را هم باید رد می‌کردم یا نه، که رسیدم به سینمای نپتون که فیلم الماس ۳۳ را نشان می‌داد. گمانم یک غروب سرد و پر از خاک پائیزی بود. سینما بوی نویی می‌داد. تمام در و دیوارش پارچه مخمل سرمه‌ای و عنابی داشت.

نمی‌دانم چرا داریوش مهرجویی و هواخواهانش همیشه از الماس ۳۳ جوری حرف می‌زنند که انگار وجود ندارد یا فیلمی است که مایه سرشکستگی است. در حالی که اصلاً این‌طور نیست.

الماس ۳۳ از همه فیلم‌های زمان خودش یک هوا «سر»

است. معلوم است کار آدم‌هایی است که کارشان را بلد بودند. حالا شاید یک خرده ناشی یا ناهماهنگ هم بودند. صحنه‌های تیراندازی و تعقیب بالای پشت بام مسجد شاه و یک جایی که گمانم کاشان بود و بین قالی‌ها و لنگ‌هایی که برای خشک شدن پهن کرده بودند تیراندازی می‌شد، اصلا هم بد نبود.

تقی ظهوری داشت، برادران تقدسی داشت، آرتیست نسبتاً خارجی هم داشت. تنها اشکالش در هنرپیشه نقش اولش بود که چهره اش آن قدرها که باید سمپاتیک نبود و نسبت به هنرپیشه‌های روز، درجه اول به حساب نمی‌آمد. اما خوب. حالا مگر بقیه جوان اول‌ها همه آلن دلون بودند؟

روی هم رفته می‌شد گفت که فیلم، از نظر هنری، ما دانش آموزان کلاس شش و هفت را کاملاً راضی می‌کرد! تازه مایه غرور و افتخارمان هم بود. بالاخره ما هم صاحب یک جیمز باند وطنی آن هم سه ساعته شده بودیم.

یک صحنه فیلم را که روی سن تئاتر اتفاق می‌افتد هنوز خوب به خاطر دارم که جواد تقدسی دارد برای معشوقه دکلمه می‌کند که برف می‌بارد و در همین حال کیسه پنبه تیر می‌خورد و همین طور از کهنه لحاف پنبه می‌ریزد و آن بیچاره هم هی با آن صدای بمش می‌گوید: برف می‌بارد، برف می‌بارد، برف...

صحنه زیر زمین توی بیابان که الان مرا یاد محوطه اهرام مصر می‌اندازد هم بد نبود.

خلاصه، کاری نداریم. اتفاقاً حالا که آقای مهرجویی از هر لحاظ کارگردان قابل و کاملی است باید رضایت بدهد این فیلم را اگر هست - که لابد هست - برای اهل تحقیق و حتی برای اهل تفنن نمایش بدهند. فوقش می‌شود یک خرده صحنه‌های نانسی کواک یا نانسی کوانش را - حافظه که نیست

- کم کرد تا زمان نمایش هم معقول تر بشود. به هر حال باید
با امکانات موجود ساخت دیگر.



تنها چیزی که می‌توانست باعث شود آدم خواب شیرین صبح جمعه را بر خود حرام کند و در هوای سرد و خشک پائیزها و زمستان‌ها از خانه بیرون بزند، سینمای صبح جمعه بود که ساعت هفت صبح شروع می‌شد. بانی سینمای ساعت هفت صبح جمعه در آن سال‌های پایانی دهه سی و نیمه اول دهه چهل خورشیدی یا ارتش بود، یا وزارت فرهنگ - که حالا به آن آموزش و پرورش می‌گویند - یا دانشگاه.

حال و هوا و نوع فیلم سئانس هفت صبح جمعه بسته به آن که باعث و بانی - یا به قول امروزی‌ها اسپانسرش کدام یک از این سه نهاد بود، فرق می‌کرد. بهترین فیلم‌ها را معمولا ارتشی‌ها نمایش می‌دادند. فیلم‌های جدید و در حال نمایش روی پرده عمومی صبح‌های جمعه در سئانس هفت صبح و معمولا در یکی از سینماهای رویال، حافظ یا سعدی با بلیت خیلی ارزان - گاهی حتی شش ریال - برای خانواده نظامیان نمایش داده می‌شد. بیشتر مشتریان این سئانس و اصولا بیشتر مردم کسی را داشتند که در ارتش خدمت کند. بعضی نظامی‌ها هم چند بلیت اضافه برای دوستان و اقوام شان می‌خریدند و آنها را به سینمای صبح جمعه دعوت می‌کردند. ما هم چند باری دعوت شدیم.

نمایش فیلم در جشن‌ها و اعیاد بعد از یک کنسرت ماندی آغاز می‌شد که در سرتاسر آن صدای بچه‌ها و خانواده‌های محترم و فروشندگان نوشابه و آجیل معمولا بلندتر از صدای ارکستر بود. با این حال این جلسات بسیار با نظم و ترتیب بود و به همه خوش می‌گذشت.

وزارت فرهنگ و مدارس برای صبح جمعه فیلم‌های قدیمی‌تر و معمولا کمدی‌های مردم پسند جری لوئیس و نورمن ویزدام و دوریس دی و نظایر آن را انتخاب می‌کردند. جلسات نمایش آنها طبیعتا پر از سر و صدای بچه مدرسه‌ای‌ها بود که باز هم صدای بلند گوی سینما را تحت الشعاع قرار می‌داد. سینمای صبح جمعه مخصوص مدارس فقط پائیز و زمستان برقرار بود و در بهار که فصل درس خواندن و امتحانات هیجان انگیز ثلث سوم بود تعطیل می‌شد. تابستان‌ها هم که کلا مدارس تعطیل بودند.

جلسات نمایش فیلم صبح جمعه دانشگاهی را معمولا دانشجویان برنامه ریزی می‌کردند. بعدها کسانی پیدا شدند که زحمت دانشجویان را کم کردند و با شناختی که از سلیقه آنها داشتند نوع فیلم مطلوب آنها را در این جلسات نشان می‌دادند. این فیلم‌ها معمولا یا ساخت روسیه - آن موقع شوروی - بود یا نسخه لت و پار فیلم‌های آمریکای لاتینی بود که معلوم نیست از کجا به دست نمایش دهندگان می‌رسید و یا فیلم‌های بلوک شرق و گاهی آمریکایی و فرانسوی درباره رویدادهای مهم سیاسی نظیر انقلاب فرانسه بود. گاهی هم فیلم‌های خیلی معمولی‌هالیوودی بود که به ضرب و زور تحلیل‌های کج و معوج نشریات دانشجویی به بوی دلپذیر قورمه سبزی آغشته شده بود.

دو دسته اول از این جلسات نمایش فیلم ارزان قیمت در همان

اواسط دهه چهل منسوخ شد و به تاریخ پیوست. به خصوص که تلویزیون آمد و انواع فیلم های سرگرم کننده را به طور رایگان و به وفور در اختیار همگان قرار داد و رنج سفر صبحگاهی را هم به خواب راحت تبدیل کرد. در سال هایی که این جلسات برقرار بود، هر نوعش را بیش از یکی دوبار تجربه و امتحان کردم. راستش را بخواهید، لذت همراهی با بچه های محل و همکلاسی ها و آموزگاران و لذت خوردن پیراشکی داغ در سالن انتظار مهمتر از تماشای فیلم ها بود.

اما نمایش های دسته سوم همزمان با محبوبیت روزافزون بوی قورمه سبزی در سال های پیش از انقلاب ادامه پیدا کرد و کسانی که دیرتر متوجه اوضاع می شوند حتی تا اوایل دهه شصت هم در جلسات صبحگاهی نسخه های سرهم شده فیلم های عموما ساخت یوگوسلاوی را به زبان صربی تماشا می کردند و کف و سوت می زدند و دو ریالی شان تازه وقتی افتاد که دیدند نسخه دوبله به فارسی همان فیلم ها را تلویزیون بدون بوی قورمه سبزی نمایش می دهد. تماشاگران آن فیلم ها هم بعدا ترجیح دادند جمعه صبح ها را استراحت کنند. و این ما را یاد عبارتی می اندازد که گرچه از این و آن شنیدیم، ممکن است از سخنان بزرگان باشد: «جوانی عیبی است که به مرور زمان برطرف می شود.»

هر وقت به یاد جلسات نمایش فیلم صبح های جمعه می افتم، یاد می آید که در دو سال آخر دبستان و سال های اولیه دبیرستان یک معلم شرعیات داشتیم که - خبر دارم خدا را شکر سرزنده و تندرست هستند - همیشه می گفت قوم کفار مدرسه را محاصره کرده اند و ما به محض آنکه پا از مدرسه بیرون می گذاریم در معرض هجوم کفاریم. بنا بر این باید همه مسیرهایی را که به گمراهی ختم می شود ببندیم. خیلی نگران

ما بود و دلایلی در دست است که نشان می‌دهد لابد حق هم داشت! در کلاس پنجم ابتدایی ایشان پنجاه راه برای اثبات وجود خدا به ما یاد داده بود. همین اواخر که خودم را امتحان کردم، دیدم بعد از پنجاه و اندی سال، بیشتر از ده تا از آن راه‌ها را هنوز می‌دانم. موقعی که قرار شد از طرف مدرسه بچه‌ها را صبح‌های جمعه به سینما ببرند، برای محکم کاری بیست دلیل دیگر هم برای اثبات وجود خدا به ما یاد داد. جمعه اول هم به مدرسه آمد و بایک «فאלله خیر حافظ و هو ارحم الراحمین» بدرقه مان کرد.

یادش به خیر، هم او هر وقت بچه‌ها بیش از حد شیطننت می‌کردند به آنها می‌گفت: «شما هیچ وقت آدم نمی‌شوید.» سال‌ها بعد، موقعی که در کنکور قبول شدیم، جمعی از ما به دیدارش رفتیم و یکی گفت: «آقا یادتان می‌آید همیشه می‌گفتید ما آدم نمی‌شویم؟ دیدید همه مان در دانشگاه قبول شدیم؟» و او به شوخی جواب داد: «من نگفتم دانشگاه قبول نمی‌شوید. گفتم آدم نمی‌شوید!»

دلیجان

از هشت سالگی ام تا ده سالگی تقریباً بدون سینما گذشت. جز سالی یک بار که در مسیر سفر نوروزی از تهران می‌گذشتیم و یکی دو شب با سینما و تئاتر تجدید دیدار می‌کردیم و یکی دوبار که در اصفهان به تئاتر یا سینما رفتیم، در دیگر روزها و شب‌های آن سال‌ها در شهرها و روستاهای کوچک دوردستی که به همراه پدر به آنها سفر می‌کردیم، تقریباً هیچ تماسی با تصاویر متحرک نداشتیم. یعنی غیر از سینما نوع دیگری از تصویر متحرک وجود نداشت.

بچه‌های دیگر به این موضوع چندان اهمیتی نمی‌دادند اما برای من این کمبود بزرگی بود. من سینما را کشف کرده بودم. درست همان‌طور که کریستف کلمب آمریکا را کشف کرده بود: با یک درک سطحی و ابتدایی، پراز کنجکاوی و پراز سوء تفاهم. کریستف کلمب می‌خواست به هند برود، کشتی اش در ساحل آمریکا به گل نشست و من که آرزویم سفر به فضا بود، سفینه خیالی ام بین راه قم و اصفهان، در دلیجان سقوط کرده بود.

در بیش از پنجاه سالی که دلیجان را ندیده‌ام، حتماً با همت

مردان و زنان سخت کوشش به شهری بزرگ و آباد بدل شده است؛ اما در آن روزها، آخر تمام کوچه‌هایش به بیابان می‌رسید و اگر آدم زمین را می‌کند، پیش از آنکه به آب برسد، به نمک می‌رسید. زمستان‌های استخوان‌شکنش سرد و خشک بود و باد سرد با بلورهای نمک پوست گونه‌های کودکان را در راه مدرسه می‌برید و می‌ترکاند.

نخستین درس کلاس دوم را در دلیجان گرفتم: از «خدا را شکر که همه با هم به کلاس بالاتر آمدیم» تا «مشهدی حسن آسیابان ده ما است.» و صدای بچه‌ها که در زنگ تفریح به زبانی ناآشنا حرف می‌زدند، تنهایی آدم را در مدرسه‌ای که چهارصد شاگرد داشت، ضرب در سیصد و نود و نه می‌کرد. با این حال، روزها مدرسه آدم را سرگرم می‌کرد. اما شب‌های دلیجان سرد و پر ستاره و ساکت بود. باغ بزرگ خانه پر از درخت انار بود که ریشه‌های شان خاک شور را می‌مکیدند و شاخه‌هایش انارهای درشت می‌دادند.

شب همچنان سیاه و سرد و پر ستاره بود، تا یکشب که رادیو را کشف کردم که از جمله تزئینات خانه بود و معمولاً کسی کاری به کارش نداشت. رادیوی اوریون که اسکلت چوبی‌اش را مخمل سبز پوشانده بودند به برق زدم و دکمه‌ها و پیچ‌هایش را با کنجکاوی امتحان کردم. بعد، ناگهان نوعی از نمایش را کشف کردم که شاید حتی بیشتر از سینما هیجان‌انگیز و خیال‌پرور بود. حالا باید درباره‌ی هارون الرشید و محله‌های نیویورک و ستاد فرماندهی رایش سوم و کل مشیر شیراز و آوردگاه تهمتن در سیستان و دفتر اف.بی.آی را به تنهایی در خیالم می‌ساختم، زمردی به دستار هارون الرشید سنجاق می‌کردم، بر دوش افسران رایش خط و قبه می‌گذاشتم و مدل ماشین کارآگاهان اف.بی.آی را مشخص می‌کردم و تهمتن را بر رخس می‌نشاند و باقی

نمایش را به رادیو واگذار می کردم تا به افسانه‌ها جان بدهد و بهترین سینمای عالم را در ذهن من بسازد.

درخشان‌ترین ستاره شب‌های دلبران داستان شب بود با بهترین بازیگران سینما و تئاتر و شیرین سخن‌ترین راویان و پیش از آن یک شب زیر آسمان کبود بود که مجموعه سه تا چهار ماجرای واقعی هفته را به صورت نمایش‌های جداگانه ارائه می‌داد، شبی دیگر پرویز یاحقی گوینده برنامه شهری در دل شهر ما بود با نمایش‌های واقعی و بازیگران زندانی واقعی که نقش واقعی خودشان را ایفا می‌کردند، پنجشنبه‌ها برنامه ارتش نمایش رادیویی خاص خودش را داشت و یک شب دیگر شاید چهارشنبه‌ها - نوبت کارآگاه جانی دالر بود که در ارادتمند جانی دالر به سینمای خیالی ما رنگی از رازآمیزی و هوشمندی بزند. بعدها در برنامه‌های روزانه، گفتنی‌ها را کشف کردم که در آن همه نقش‌ها را یک گوینده - میر کمال الدین مستجاب الدعوه - در نهایت استادی اجرا می‌کرد و برنامه کارگران نمایشی درباره ایمنی در محیط کار پخش می‌کرد که اسمش خیلی طولانی بود: «چرا هر بلایه سر من می‌آید؟ سر من کارگر بی احتیاط و حرف نشنو»، و نقش آن کارگر را مسعود تاجبخش اجرا می‌کرد. برنامه کودک هم که صبح‌ها از هفت و ربع تا هفت و نیم پخش می‌شد نمایش دنباله‌داری را در هر قسمت فقط سه دقیقه پیش می‌برد. و همین‌ها کم و بیش جای خالی سینما را پر می‌کرد.

دلبران سینما نداشت. نمی‌دانم حالا دارد یا نه. اما در اطرافش یونجه زارهای وسیع، تالاب‌های آب شور و باریکه‌های آب شیرین داشت که شانه به سرها و کبوترها و قمری‌ها از آنها سیراب می‌شدند و گاه یک تک درخت سنجید تمام بهار یک بیابان را معطر می‌کرد. شهر، مغازه‌های کوچک حلواپزی

داشت که حلوای ارده و شیرۀ انگور می فروختند. زن‌ها در خانه‌ها جوز قند درست می کردند که در واقع شهد و شکر بود که در پوست خشک شده میوه‌ها پر می کردند. خانه‌ها در باغهای بزرگ تودرتو واقع شده بودند و اغلب به هم راه داشتند. بیرون شهر یک بنای تاریخی مخروبه بود که گنبد بسیار بلند دولایه‌ای از خشت خام داشت که بارها بازی گوشانه با بچه‌های دیگر به بالاترین نقطه‌اش سرکشیده‌ام.

آخرین باری که از دلیجان به تهران بازگشتم، در مغازه‌ای سر کوچه کاشی‌ها در خیابان گرگان، عجیب ترین چیز عالم را دیدم: جعبه‌ای چوبی که در کشویی چوب گردو داشت و درست مثل سینما تصویر متحرک پخش می کرد و در آن نقاشی‌ها حرکت می کردند، سگ‌ها و گربه‌ها به زبان فارسی حرف می زدند و وقتی از چنگ هم می گریختند یا از ارتفاعی پرت می شدند، پشت سرشان خط‌های کوتاه موازی راه می افتاد. چیزها، حیوانات و آدم‌ها تغییر شکل می دادند، زیر ماشین می رفتند، منفجر می شدند و از بلندی می افتادند، اما دوباره به شکل اول برمی گشتند. یاللعجب! این دیگر از خیال هم شگفت انگیزتر بود.

نخستین خاطره‌هایم از رادیو به سال‌های حدود ۱۳۳۵ و ۱۳۳۶ برمی‌گردد. از قبل از آن هم شاید خاطره دیداری داشته باشم. اما خاطره شنیداری ندارم.

رادیو، جعبه بزرگی بود. بزرگ‌تر از جعبه چوبی پرتقال که از پشتش یک سیم برق بیرون می‌آمد و یک سیم آنتن و این آنتن تیر چوبی بلندی بود. گاه بالای بام. گاه روی درخت. گاه روی بلندترین دیوار. با سیم و مقره و شکل و قالبی که هرکس برای خودش به بالاترین قسمت آن داده بود. بیشتر شبیه یک قاب که سیم دورش چرخیده باشد.

*

برگردیم به داخل خانه. رادیو در محترم‌ترین تاقچه جا می‌گرفت. بالا و اطرافش به دقت تزئین می‌شد. پارچه گلدوزی. گلدان کریستال. گربه گچی. در همه ساعات هم برنامه نداشت. برنامه‌ها در چند بخش مجزا پخش می‌شد و بین آنها سکوت بود. گاه یک ربع ساعت. گاهی یکی دو ساعت. اما به هر حال با برنامه منظم.

پخش برنامه را چند چیز قطع می‌کرد. فاصله میان بخش‌ها، قطع برق و داغ شدن گیرنده. باید صبر می‌کردیم تا خنک شود.

*

از دهه سی این را یادم می‌آید که هر شب یک خواننده کنسرت داشت. آنها که مشهور بودند مثل بانو دلکش بانو مرضیه، هر یک تمام نیم ساعت آن شب را به خود اختصاص می‌دادند. آنها که کمتر شناخته شده بودند هر دو نفر نیم ساعت: فرح و بنان. شمس و آشورپور. الهه و یاسمین. «هر که دیدم یاری داره، من ندارم».

از اواخر دهه سی رادیو جذابیتی را عرضه کرد که تا آن زمان وجود نداشت: نمایش. از نمایش‌های جدی داستان شب تا نمایش‌های سرگرم کننده پلیسی و نمایش‌های کمدی صبح جمعه که هریک گروهی را مشغول می‌کرد.

برای هر شب جذابیت خاصی هم در نظر گرفته بودند. مثلاً شنبه‌ها مشاعره بود. باورتنان نمی‌شود که چقدر پرترفدار بود. باز در همان روز برنامه ادبی هوشنگ مستوفی بود. دوشنبه‌ها زیر آسمان کبود، چهارشنبه‌ها جانی دالر. پنجشنبه‌ها آقای راشد. گروهی این، گروهی آن پسندند.

اما نقطه اوج و دروران طلایی رادیو در دهه ۱۳۴۰ بود. موفقیت‌هایی که بعدها تنها در مدت‌های کوتاه و تنها با یکی دوبار برنامه خاص قابل تکرار بود.

در نیمه اول دهه چهل هنوز سکوت‌ها وجود داشت و معمولاً بعد از آنها برنامه با یک موسیقی قومی مثل آذربایجانی یا کردی شروع می‌شد. آذربایجانی نزدیک ظهر و کردی غروب‌ها و چسبیده به سرود ای ایران ای مرز پرگهر تا مبادا کسی را خیالی بردارد. «ای ی ی دشمن ار تو سنگ خاره‌ای من آهنم...»

سرود را غلامحسین بنان می‌خواند. با ترکیبی آشناک از سوز دل و شور میهنی که هرکس را با هر خیال و سودا که به سر داشت، دوباره عاشق آن مرز پرگهر می‌کرد.

قسم به تیرگی همین شب تار که آسمان آن قدر بلند و آبی بود که که کلاه از سرت می افتاد اگر می خواستی بادبادکم را بینی که خال آسمان شده بود. تا چه رسد به آفتاب که در طاق آسمان بود.

«سوگند به دل های شکسته، سوگند به قلب مادرم ... که از دل من ... هرگز، هرگز نرود» علی نظری بود که می خواند و صدایش نه در آسمان لاله زار که در آسمان تهران می پیچید که «از شمال به زندان قصر»، از جنوب به میدان اعدام، از شرق به مفت آباد و از غرب به هزار تختخواب می رسید که بیست هزار فرسنگ از آب کرج که آخر دنیا بود، فاصله داشت.

تلویزیون تازه آمده بود. هنوز به خانه ها نرسیده بود. به خانه ما که نرسیده بود. می شد عزت الله متوجه و گلی یحیوی و علی تابش و علی نصیریان و مضحک قلمی و و بونانزا را عجالتاً از پشت شیشه قهوه خانه تماشا کرد.

وقتی عروسی به کوچه ما رسید، تاج گذاری بود. پخش مستقیم. و خدا می داند چقدر بچه سر تراشیده و زن چادری در مهمانخانه ما مهمان بودند. مادرم تنها کسی بود که تلویزیون نمی دید. نمی رسید که ببیند. باید از مهمان ها پذیرائی می کرد که شش دانگ حواس شان توی قوطی بود.

دوشنبه ها برنامه تک مضراب بود، جمعه ها فراری، شنبه ها نبرد، یکشنبه ها خدا می داند چه. پنجشنبه ها کهکشان بود. دکتر زاخاری اسمیت. «کله پوک احمق!» بلا نسبت.

یکشنبه ها و بیشتر شب های دیگر ساعت هشت تا هشت و نیم خانم خاطره پروانه بود و ارکستر اوفیلیا پرتو. «عقربه ساعت زمان دمامد زند، به شادی و غم زند، دنگ، دنگ، دنگ». چه جایزه ها می داد مارگارت آستور و لاک ناخن لورا. «بفرمائید نویسنده چه کتابی است عنصرالمعالی قابوس ابن

و شمگیر؟»

از اواخر دهه سی تا اواخر دهه چهل خورشیدی در کوچه‌های تهران و آبادان و ارومیه یعنی نخستین شهرهایی که دارای تلویزیون شدند، این جعبه - آن موقع‌ها - جادویی داشت جای مادر بزرگ قصه گو و آموزگار دانا و بنگاه شادمانی و چند چیز و چند تن دیگر را یک جا می گرفت. در این میان نقش مادر بزرگ قصه گو پررنگ تر بود. در دوران تلویزیون خصوصی کانال سه، جمعه شب‌های بی شمار، دل‌ها و دیدگان بی شمار، گام‌های دکتر ریچارد کمبل را در سریال فراری در جستجوی قاتل همسرش دنبال می کردند و هر چند دقیقه یک بار آگهی لاستیک بی اف گودریچ برنامه را قطع می کرد تا بینندگان، بیگناهی مردی را که به قتل همسرش متهم شده بود به یکدیگر یادآوری کنند. جوان‌ترها مشتری سریال‌های پرحادثه مانند تونل زمان و مجموعه‌های وسترن بودند. در سال‌های بعد و با ملی شدن تلویزیون سریال‌های دیگر آمدند: روزهای زندگی که یک داستان پیش پا افتاده ملال انگیز و طولانی و پراز تباهی بود، نبرد که هر شنبه شب حکایتی از دوران جنگ دوم را بازگو می کرد و باز سریال‌های وسترن مثل بونانزا و روهاید و سریال‌های فضایی که گل سر سبدشان پیش از آن که پشتازان فضا با پرواز سفینه اترپرایز به نمایش در بیاید، سریال کهکشان بود که حتی آن موقع هم می دانستیم عنوان اصلی اش گمشده در فضا است.

روس‌ها سفینه اسپوتنیک را در سال ۱۳۳۸ هـ.ا کرده بودند و عطش رقابت برای دستیابی به فضا، آمریکایی‌ها را سراسیمه کرده بود. طوری که تمام برنامه آموزشی مدارس شان را دگرگون کردند. در این میان، نصیب ما بچه‌های کوچه‌های تنگ خاک آلود، فیلم‌های تلویزیونی بود که درباره آرزوها و

بیم‌ها و امیدهای دانشمندان و پیشتا‌زان آن عرصه، خیال‌پردازی می‌کردند. و عرصه خیال به ما تعلق داشت. با سرهای تراشیده و یقه‌های سفید و چشم‌های گود افتاده و گردن‌های باریک و کت و شلوارهایی که آستین کت و پاچه‌های شلوارشان همیشه دو سه سانت از دست‌ها و پاهای ما کوتاه‌تر بود و انگشت‌های سیاه از مرکب و کف دست‌های کبود شده از ترکه آلبالوی خیس‌انده در کف حوض. با این حال، هفته‌ای یک شب همراه کاپیتان راینسون (جان لاکهارت) و اعضای خانواده اش و دکتر زاخاری اسمیت (جان‌اتان هریس) و یک آدم آهنی در سفینه‌ای که از مدارش منحرف شده بود، در فضای بی انتها سرگردان می‌شدیم، رویاهای مان را در میان ستارگان آسمان شب پرواز می‌دادیم و از شدت هیجان تب می‌کردیم. دکتر زاخاری اسمیت یک دانشمند روس بود که به عنوان فضانورد مهمان با دیگر فضانوردان که آمریکایی بودند همراه شده بود. در فضای دوران جنگ سرد، دکتر اسمیت شخصیت منفی داستان بود. پیوسته مشغول خرابکاری بود و گاه با ندانم کاری گروه را به مخاطره می‌انداخت. و تقریباً همیشه با آدم آهنی هوشمندی که همراه گروه بود، درگیری داشت و آن را «کله پوک آهنی» یا «کله پوک احمق» می‌نامید و هربار که از چیزی می‌ترسید با لحنی التماس آمیز می‌گفت «اوه عزیزم!»

چند سالی طول کشید تا متوجه شوم منظورش از «اوه عزیزم!» در واقع «اوه خدای من!» بود. عبارتی که با ترجمه تحت اللفظی به آن صورت جالب در آمده بود.

ذهنیت دوران جنگ سرد کاسه کوزه همه شکست‌ها و ناکامی‌ها و خطر‌ها را بر سر دکتر اسمیت بیچاره می‌شکست. فیلم‌های سینمایی و تلویزیونی هم در آن دوران که روزگار آغاز جنگ سرد بود به این طور ذهنیت‌ها دامن می‌زدند.

پیروزمندان جنگ جهانی دوم، شکست خوردگان یعنی آلمان‌ها و ایتالیایی‌ها و ژاپنی‌ها را همیشه در فیلم‌های شان ابله جلوه می‌دادند به طوری که شاید به‌سختی بتوان آلمانی هوشمندی را در آثار سینمایی و تلویزیونی بازمانده از دهه پنجاه و حتی شصت میلادی پیدا کرد. اما جنگ سرد که در میان شرکای پیروزی در جنگ دوم بروز پیدا کرده بود، در عرصه فیلم به صورت اهریمن سازی شرکای شرقی متجلی شد. روس‌ها و بطور کلی بلوک شرقی‌ها و چینی‌ها در فیلم‌ها - به خصوص در آن دوران - به صورت افرادی غیر قابل اطمینان که از هر فرصتی برای نارو زدن به همراهان استفاده می‌کنند و در خفا برای نابودی دیگران توطئه می‌کنند جلوه داده شده‌اند و این منحصر به فیلم‌های فضایی و جیمز باندی و ... نیست. عمومیت دارد.

حتی برای بچه‌ها در همان سال‌ها یک مجموعه کارتون واقعا جذاب ساخته بودند که از تلویزیون ایران هم پخش می‌شد. در مجموعه بوریس و ناتاشا این دو شخصیت کارتونی به آمریکا می‌روند و از سازمان ملل متحد تا اتاق بازی بچه‌های مردم دست به انواع خرابکاری می‌زنند. این دو شخصیت علاوه بر اسم‌های روسی شان، لهجه غلیظ روسی هم دارند که این لهجه هم در نسخه انگلیسی و هم در دوبله به فارسی خیلی شیرین از کار در آمده است. آخرین بارهایی که بخش‌هایی از این سریال در تهران نمایش داده شد، در سال‌های دهه شصت و در دوران جنگ بود.

برای من، یاد کردن از مجموعه تلویزیونی کهکشان همیشه با یاد یک مجموعه ایرانی همراه است که معمولا شب‌های چهار شنبه بعد از کهکشان پخش می‌شد. یک مجموعه مستند به نام ایران زمین که موضوعش فرهنگ ایران بود. آشنایی با شکوه و شخصیت چشمگیر معماری دوران اسلامی ایران را همیشه

مدیون آن برنامه و نقش آموزگار دانای تلویزیون بوده‌ام. همراه
با سرخوردگی جهان از کشف ناممکن فضا، من نیز از سفر
دراز کهکشان بازآمدم و دل در گرو پیچ و خم موزون اسلیمی و
جلال توام با تواضع مقرنس و جلای شوق انگیز سفال نهادم.
رویای کهکشان کوتاه بود. اما حقیقت آسمان، پشت این ابرها،
پابرجاست: بلند و آبی و نزدیک.

اهر ارسباران

اهر، ارسباران، آذربایجان شرقی. یک شب توفانی پراز گرد و خاک دیگر. آخر تابستان سردسیر. سال احتمالاً ۱۳۴۵.

ماشین سینمای سیار یادگار اصل چهار ترومن که هنوز لوگوی دوتا دست که یکدیگر را به گرمی می فشردند و روی آستین یکی پرچم پرستاره بود هنوز روی در استیشن سبز رنگ و رو رفته باقی است.

ماشین ناگهانی و خیلی دیر آمده. گشتی در تنها دو خیابان شهر زده و با بلندگو نمایش شبانه مشهدی عباد و آرشین مالالان را نوید داده و در گوشه چهارراه «گت پیاده رو» - که صبح تا شب پاسبانی با بلندگو در وسط آن می ایستاد و یک روند می گفت «گت پیاده رو» - پارک کرده است. دولت دارد اهالی را عادت می دهد که در پیاده رو راه بروند و خیابان را برای ماشین ها بگذارند.

نزدیکی های تاریک شدن هوا ماشین راه بیرون شهر را در پیش می گیرد و جمعیت هم که دور ماشین جمع شده اند پشت سر آن به طرف اول جاده تبریز به راه می افتند.

محل نمایش فیلم، یک طرفش دیوار کاهگلی است و سه

طرفش بیابان. پرده را علم کرده اند و نمایش را به راه انداخته اند
و به توفان محل نمی گذارند. پنج دقیقه طول نکشید که سینما
همه را جادو کرده و با دهان باز در توفان خاک، رو به پرده
نگاه داشته است. ایستاده، میخکوب. میخ!

صدا کم است و درهم و برهم و لابلای صدای باد و صدای
آپارات و صدای ژنراتور پت پتوی برق گم می شود. اما کسی
به صدا کاری ندارد. سینما، تصویر است.

نم باران خاک را لای موها و مژه ها گل می کند و آدم ها به
مجسمه های گلی تبدیل می شوند که زیر یک ستون نور، به
بالا، به پرده نگاه می کنند.

شیراز

دیگر یادم نمی‌آید شیراز چند سینما داشت. شاید ده تا. شاید هم یازده تا. اما خوب یادم می‌آید که این موقع سال، همه کوچه‌هایش صبح و غروب و شب، از عطر پیچ امین الدوله گیج بود. و شب که می‌شد، هياهو که فرو می‌نشست، عطر محبوبه شب با عطر یاس می‌آمیخت تا هراس امتحان نهایی را از یادها ببرد.

دیگر یادم نمی‌آید شیراز چند سینما داشت. آریانا را یادم می‌آید که گل سرسبد سینماهای شیراز و شاید هم تمام ایران بود. با آن سالن مدور. آن صندلی‌های مخمل قرمز. پرده هفتاد میلی متری و صدای استریوفونیک واقعی و «تهویه مطبوع» و هفته‌ای یک شب نمایش فیلم به زبان اصلی. پرسیا را یادم می‌آید نزدیک چهار راه زند. نبش یک خیابان باریک و درست رو به روی سینمایی که نبش آن دست خیابان بود. حالا یادم نمی‌آید که در فاصله این سالن اخیر و چهار راه زند آیا دو سینما بود یا یکی. بارها در خواب دیده‌ام که دوتا بودند و یکی شان سالن تابستانی داشت و بین این دو سالن یک بستنی فروشی بود. یکی از این سه سالن اسمش پاسارگاد بود و یکی دیگر فکر

می کنم پرسپولیس یا تخت جمشید یا هیچکدام. یکی شان را عینا از روی نقشه سینما ایران در لاله زار تهران ساخته بودند. سینما پرسیا بیشتر فیلم های فرانسوی و ایتالیایی نشان می داد و وقتی فیلم رگبار را که محصول داخل بود نمایش داد باعث تعجب شد. یک سالن هم سمت چپ سینما پرسیا بود که کاملاً در خیابان زند واقع بود. شاید اسمش آسیا بود. شاید هم آسیا اسم یکی از سینماهای جدید است.

یک خیابان پائین تر، کمی پیش از آنکه خیابان داریوش به لطفعلی خان زند برسد، درست دم «کل مشیر» سینمای داریوش ارزانتین سینمای شیراز قرار داشت. در همین خیابان لطفعلی خان زند اگر به سمت غرب و باغ های قصرالدشت می رفتید، اول سمت چپ سینما کاپری بود، بعد سمت راست سینما پارامونت بود که بالکنش شیب تند و صندلی های سیاه چرمی داشت و بعد سمت چپ، سر یک چهار راه سینمای سعدی قرار داشت که سه شنبه ها در سئانس آخر فیلم ها را به زبان اصلی نشان می داد. شد چند تا؟ نه تا یا ده تا. یازدهمی سینما تاج بود که حالا یادم نمی آید آیا در خیابان انوری بود یا در خیابان خیام. هردو خیابان های باریکی بودند با جوی های پر از آب و چنارهای سر به فلک کشیده و یک حال شبانه رویایی که همان عطر امین الدوله و محبوبه شب در آن جاری بود و می توانست هر کسی را عاشق، عارف یا دیوانه کند.

تازه ترین سینما، تا آن موقع که من در شیراز بودم سینمای متروپل بود که وقتی نوسازی شد اسمش را عوض کردند و با فیلمی از پیتر باگدانویچ بازگشایی اش کردند. سینمای قشنگی بود که نقشه داخلی اش را مثل سینماهای کوچک محله ناتینگهیل گیت لندن درست کرده بودند. با همان سالن انتظار کوچک و خروجی ها و دستشویی ها. این سینما ته یک کوچه بود که

سر یک نبش آن کتابفروشی با سابقه معرفت بود به مدیریت خود مرحوم معرفت و نبش دیگرش یک مغازه ارائه عریقات سنتی بود که مدیرش ورزشکار و کوهنورد بود. یاد سینما متروپل همیشه با خاطره تلخی گوارای کاسنی و خنکای دلپذیر شاتره همراه است. و هربار که در همان اوج جوانی طعم کاسنی در جانم می‌پیچید، بی اختیار از قول خواجه عبدالله انصاری می‌خواندم «الهی! اگر کاسنی تلخ است، از بوستان است و اگر عبدالله گناهکار است، از دوستان». این کوچه بعدها پر شد از بوتیک‌های رنگ به رنگ و یکی دو ساندویچ فروشی که عطر جعفری تازه خرد شده که به غذاها می‌زدند، نفس‌ها را معطر می‌کرد.

تعداد زیادی از بهترین فیلم‌های زندگی ام را در این ده دوازده سینما دیدم. یک سینما هم در محوطه دانشکده پزشکی بود. ساده اما عالی. با صندلی‌های قرمز چرمی پت و پهن و جای پای کافی بین ردیف‌ها. فیلم پرندگان و یکی دو فیلم دیگر هیچکاک را بارها در این سالن دیدم. آن قدر که ترتیب صحنه‌های شان را حفظ شدم. حالا، شاید سینماهای تازه‌ای باز شده باشند. شاید بعضی از آن سینماها قدیمی دیگر وجود نداشته باشند. شاید بعضی‌ها اسم و شناسنامه عوض کرده باشند.

حالا را نمی‌دانم. آن موقع‌ها، از اواسط دهه چهل تا اواسط دهه پنجاه خورشیدی، آدمی می‌باید به غایت نیکبخت بوده باشد که در شیراز زندگی کند. شهری که سینما در آن بخشی از زندگی بود. بخش مهمی از زندگی و آیینی که گاه هر شب مراعات می‌شد و زیباترین قسمتش در چندین ماه از سال، به خصوص در چنین روزهایی، بعد از بیرون آمدن از سالن، سپردن نفس به هوای تازه‌ای بود که به انواع عطرها آراسته بود و سپردن گوش به زمزمه آبی که در جوی‌ها روان بود..

یک روز همه آنچه از سینماهای شیراز در چهل و چند سال
پیش در خاطرم مانده، در یک فید آوت طولانی رنگ خود را به
سیاهی یا سپیدی مطلق خواهد باخت. اما طعم کاسنی و عطر
پیچ امین الدوله و محبوبه شب در کام و یادم خواهند ماند تا
آخرین در، بسته و آخرین چراغ خاموش شود.



شب‌های شیراز

پائیز بود. شیراز بود. جوان بودیم. سینمای روبروی سینما پرسیا. اسمش هر چه بود، حالا یادم نیست.

یک گله جوان بودیم. هزار و پانصد تایی‌مان با هم همسال و همکلاس بودیم. هنوز گاهی همدیگر را می‌بینیم. ماهی یک بار در رستوران فرید. ماهی یک‌بار در رستوران سلار. ماهی یک بار در لس آنجلس. ماهی یک بار در مرلند. در هر جایی از این چهار جا از ده بیست نفر تا دویست نفر هربار. همان بچه‌های شیطان که حالا چاق و طاس و مهم شده‌اند. به قول روزنامه‌های چند سال پیش: [...] (این هم برای رعایت حال آن دسته از ما که از دیگران مهمتر شده‌اند).

اما آن موقع - در دهه چهل - همه جوان بودیم. هیچکدام مان با دیگری فرقی نداشت. همه‌مان خوب درس می‌خواندیم و خوب تفریح می‌کردیم. بچه‌های سالم و مومنی بودیم. وجه مشترک‌مان این بود که با آدم‌های دیگر فرق داشتیم و تا همین چند سال پیش - از آن - «نسل دیگری» بودیم.

پائیز آن سال، طوقی - که عمدتاً در کاشان فیلمبرداری شده - در آسمان آبی شیراز پرگشود و بر شانه‌های همه ما نشست و در

گوش مان گفت: «بق بقووو» یا «بغبغووو». همه مان را به یاد چیزی انداخت که دیگر وقتش رسیده بود که بدانیم چیست. قصه فیلم اقتباس از هزار و یک شب بود. بارها اصل قصه را از رادیوی نیروی هوایی یا در تئاترهای لاله زار، آن موقع که متین و محترم و باشکوه بودند، شنیده یا دیده بودم. عمدتاً با اجرای محسن فرید و گروه همراهش. اما علی حاتمی که خودش آن موقع جوانی به سن و سال ما بود این قصه را در آن فیلم سیاه و سفید با آن موسیقی سرشار تصویری و حسی چنان لطیف و زیبا و دل نشین ساخته و پرداخته بود که گویی اولین بار است که به آن دل سپرده ایم. آن هم نه فقط در تماشای اول، که بارها و هربار.

بازی‌ها همه در حد همان بازیگران بود اما فیلم چیز دیگری داشت که می‌شود اسمش را «ساخت» یا کارگردانی گذاشت و همین «آن»، همین مجموعه دلنشین همگون بود که انگار دل آدم را با یک دستکش مخملی در خود می‌فشرد و رها می‌کرد، بارها.

غیر از رنگ که اینجا غایب است و غیر از کمی تکلف زبانی که بعد از انقلاب به فیلم‌های او راه پیدا کرد تا نبود یا تغییر شکل بعضی عناصر دلخواه او را جبران کند، همه چیزهای دیگر اتفاقاً در نقطه اوج دلخواه مرحوم استاد علی حاتمی است. از میان این عناصر، اتفاقاً زبان در نقطه اوج ظرافت و توازنی کم نظیر است. هرکس مثل خودش حرف می‌زند. زبان دختر با زبان مادر، زبان پسر با زبان دایی‌اش، زبان آدم‌های دیگر همه با هم فرق دارند و جملات یک به یک، کلمه به کلمه، بی آنکه مرصع باشد، طلایی است. مروارید است؛ دانه دانه، رشته رشته، یک‌ه و یگانه است.

نجوای عاشقانه دو جوان عوام و بیم و امیدشان، خط ظریف

میان مجاز و ممنوع و حرام و مشروع آن‌قدر به جا و درست و به قاعده است که فقط از نبوغ علی حاتمی برمی‌آمد. به نظر من هیچکس دیگر در سینمای ایران، به جز در صحنه‌هایی از برخی فیلم‌های مسعود کیمیایی، رخشان بنی‌اعتماد و رضا میرکریمی، یک فیلم سامان مقدم و یک صحنه از یک فیلم رسول ملاقلی‌پور به این اکسیر روح‌نواز دست پیدا نکرده است. یا حتماً دیگرانی هم هستند. رویم سیاه. من ندیده‌ام.

طوقی را دوبار در همان هفته، کم و بیش همراه همان هزار و پانصد نفر و بارها پس از آن روی پرده، و در این سال‌ها روی نوار و دی‌وی دی تماشا کرده‌ام. هربار با همان نخستین نغمه موسیقی، با همان اولین برشی که سپیدی به سیاهی می‌زند، به شیراز رفته‌ام. به پائیزهای زیبا و بهاران دل‌انگیزش.

«خواهم شدن به بستان، چون غنچه با دل تنگ

وانجا به نیکنمایی، پیراهنی دریدن»

فرار از تله را در سینمای پارامونت دیدم. در سینمای پارامونت شیراز. در چهارراه پارامونت که قبلاً اسمش احتمالاً چهارراه مشیر فاطمی بود. (حالا اگر بعداً معلوم شد چهارراه مشیر فاطمی یک چهارراه بالاتر یا پائین‌تر است، خودم را نمی‌کشم. خُب باشد).

اوج موج نو بود. اصلاً یک دورانی بود، یک چیزی بود و ما در شیراز درس نمی‌خواندیم، سلطنت می‌کردیم. یک همچو وضعی بود. خلاصه. کاری نداریم. چه بچه‌هایی بودند. مثل دسته گل. میان شان بعدها - فقط پنج شش سال بعد - همه جور آدمی پیدا شد.

سینمای پارامونت شیراز بالکنش صفا داشت. عین خارجه بود. همچنین یک شیبی داشت. خیلی خاطره دارد. بماند.

لطف فرار از تله به داوود رشیدی‌اش است. بهروز وثوقی‌اش

دیگر آن قدرها تازگی نداشت. و به موسیقی اش و به صحنه کولی ها در دوگنبدان یا مسجد سلیمان یا حالا هر جا. و البته فضایش که شوشتر بود یا هفتکل یا یک همچو جایی. و البته تر، فیلمبرداری سیاه و سفیدش که حتی امروز - خوب که چه عرض کنم - غوغاست. و تلخی اش که تلخی نمونه وار موج نو است. و موقع شناسی جلال مقدم که هر صحنه را چطور عمل بیاورد.

فرار از تله بیش از هر چیز مرا یاد تابستان شیراز می اندازد. و به قول استاد، تو چه می دانی که تابستان شیراز چیست. با آن گرمای مطبوعی که خرما و مغز را درست همان قدر که لازم است می پزد. و به یاد خنکای تهویه مطبوع تازه به بازار آمده «ساراول» و آگهی آشپزخانه «پوگن پُل» ساخته یکی از بزرگان اهل تمیز و شربت شاتره که علاج همه حرارت هاست، در کاسه پر از یخ درست کنار کتابفروشی معرفت نماینده محترم مطبوعات پایتخت سر کوچه سینمای - آن موقع - تازه تاسیس لیدو.

بی تا هم از آن فیلم هایی است که پیش از آنکه تصویری از آن به ذهن بیاید، موسیقی اش خود را برخاطره آدم تحمیل می کند. یک ساز بادی که مذبوحانه از لابلای مضرابی ها صدایش را به گوش می رساند و می گوید: اول من بودم که صدای موجود و مسلط بودم. مضرابی ها و زهی ها بعد از من آمدند اما نتوانستند این نغمه محزون را در رنگ آمیزی فن آورانه و شاهوارشان گم کنند.

آدم فکر می کند که هژیر داریوش این موسیقی را از کجا پیدا کرد یا چطور به آهنگ ساز سفارش داد؟ سفارش داد یا موسیقی از پیش حاضر بود؟ اگر بود، چطور این طور انگ فیلم از کار درآمد؟

یک فیلم کوچک جمع و جور. بی ادعا. کسی هم زیاد چیزی درباره‌اش ننوشت. نمی‌دانم چرا. ولی خب... می‌شود حدس زد. گفتن ندارد.

این فیلم را بعدها هم چندباری روی نوار و دی‌وی تماشا کرده‌ام. هربار هم گفته‌ام کاش نقش آقای انتظامی را بهتر نوشته بودند. غیر از جمله مشهور «الو، بنده مشدعله سُفور»، این جمله شخصیت اصلی فیلم هم در یادمانده که می‌گفت: «من دلم می‌خواست... یکی، دوتا، سه تا، هزارتا بودم.»

نمی‌شود در مورد بی‌تا فکر کرد و به یاد مستندهای داریوش و شخص خود او و پایان تلخ و غم‌انگیز کار و بار و روزگارش نیفتاد. هرچند که شاید آدم دلش نیاید درباره همین موارد حرف بزند.

خدا خودش همه زنده‌ها را ببخشد، همه مرده‌ها را بیامرزد. همه گمشده‌ها را به خانه‌شان برساند.

*

بیشتر فیلم‌های موج‌نو را در سینما کاپری شیراز دیده‌ام. در خیابان لطفعلی‌خان که موازی خیابان پرآوازه زند یا کریمخان زند بود. کنارش یک باشگاه پینگ‌پنگ و بلیارد و اسنوکر بود و طبقه بالایش خوابگاه دانشجویان. شکوه و جلالی نداشت و اسباب و ابزار نمایشش هم چندان تعریفی نداشت. برای همین همیشه هروقت موسیقی در یادماندنی جمعه از فیلم خداحافظ رفیق و تنگنا از فیلم تنگنا را می‌شنوم، صدای پارازیت بلندگوهای سینما کاپری هم از گوشی از ذهنم با آنها همراه می‌شود. و آن اعتراض خاموش با خش خش پارازیت معنای گزنده‌تری پیدا می‌کرد که به شور جنون آمیزی که در همه سرها بود دامن می‌زد. مثل آتشی که هر دم گسترده‌تر می‌شد و حتی صدای ملایم سوتی که شاخصه موسیقی جمعه بود، انگار بر این آتش

می دمید.

خدا حافظ رفیق از معدود فیلم هایی است که با آنکه دوست شان داشتم تنها یک بار دیده ام. دیگر هیچوقت نشد. پیش نیامد. درست مثل نوروز شیراز که تنها یک بار دیده ام در همه سال های دیگری که در آن شهر بهشتی گذرانده ام، هر سال در نوروز، شهر را به گردشگران وا گذاشتم و به جای دیگری رفتم. انگار نمی خواستم شهر محبوبم را زیر پای تماشاگرانی بینم که شیراز محبوب موقت شان بود. حالا عاقبت کار را بین که من سال هاست از شیراز رفته ام اما شیراز در عمق جانم ریشه دوانده و بخشی از وجودم شده است. همه جای یادش خوش است و یاد همه جایش خوش.

*

شیراز. سینمای پارامونت. شب توفانی اسفند ماه. غرش توفانی نه چندان دور دست و مسیر تندر که آسمان سرمه ای چهل و چند سال پیش را شیار می زند ما را به سالن گرم و پر از جمعیت می کشاند که مشامش از بوی دلاویز جعفری تازه لا به لای نان سفید و کالباس سیردار خوش است. فیلم سیاه و سفید تازه با سایه روشن های چشمگیر. بهترین بازیگران روز در بهترین روزهای شان. باندهای شفاف و یک موسیقی نو و کلامی که هنوز هم بعد از چهل و چند سال به همان اندازه روز اول زهر و گزند جدایی را به جان آدم می ریزد: «یاد تو هر جا که هستم با من.»

نمی دانم اصلاً چشمه را هیچوقت در سینماها نشان دادند یا نه. فیلم را در جشن هنر شیراز دیدم. همراه مهمانان محترم که عمدتاً هنرمندانی بودند که از تهران یا کشورهای خارجی آمده بودند و عده زیادی از همدوره ای هایم در دانشگاه پهلوی: گل های سرسبد ایران در زمینه استعداد و هوش و دانایی. هر جا

هستند خدا نگهدارشان باد.

فیلم را توی سینمای آریانا دیدیم که متعلق به آقای شاهرخ گلستان بود و موتورسیکلت بی.ام.و داشت و پشت موهایش را بلند کرده بود و فیلمبردار درجه یکی بود که هیچ فیلم‌ساز دیگری را داخل آدم حساب نمی‌کرد و اگر یک موقع یک کلمه جواب حرف آدم را می‌داد، آدم باید مفتخر می‌شد و برای دیگران تعریف می‌کرد.

بامدادی درخشان در اوایل شهریور شیراز که هوا بوی انگور داشت. - هنوز دارد؟ - و در نسیم عطر چیزی بود که اگر نمی‌شناختی، خیال می‌کردی عشق است. آفتاب، گرم و ملایم بود. طوری که می‌توانستی توی چشم‌هایش نگاه کنی.

با آنکه بلیت داشتم و یکی دو بلیت اضافه هم طبق معمول برای دوستان ناگهانی ته جیبم قایم کرده بودم، دست کم یک ساعت پیش از سنانس اول که استثنائاً حدود هشت صبح بود، دم در سینما حاضر بودم. جمعیت موج می‌زد و دوستان همیشگی و دوستان ناگهانی، پیش از من آمده بودند. همه از آفتاب بامدادی مست.

سالن که تقریباً به شکل دایره بود، حسابی خنک بود. روی پوست بازوی آدم سوزن سوزن می‌شد. همه جوان و سالم و خوشبو بودیم.

فیلم که شروع شد، ده دقیقه‌ای همه با احترامی فراوان، از آن گونه که در معابد حس می‌کنی، ساکت نشستیم و به پرده چشم دوختیم. بعد کم کم ضرباهنگ کند گفتارها و حرکات، بعضی جوان‌ها را کسل کرد. طوری که دیگر نه می‌توانستند بلند شوند و بروند بیرون و متهم به نفهمیدن شوند و نه می‌خواستند بنشینند و تحمل کنند و ببینند آخرش چه می‌شود. غوغایی شد. روی کتاب و کلاسور و مجله و هرچه دم دست بود دستجمعی

ضرب می گرفتند و اشعار عامیانه شادی آور می خواندند.
 من از فیلم واقعا خوشم آمده بود و می خواستم آن را دنبال کنم
 اما کسی به من و آن چند فرنگی کنجکاو محل نمی گذاشت.
 جماعت توی حال خودشان بودند و البته بعضی اییات و
 اشعارشان هم جالب بود و مثلاً شعر نوی یکی از شاعران کم
 و بیش معروف آن دوره را با آهنگی که فی البداهه یا در واقع
 بالبدیهه ساخته بودند مثل نغمات روحوضی می خواندند و ترجیع
 بندشان هم این بود که «فصل سنگین خطرناکی است!»

خیلی دلم می خواست فیلم را بعداً در جلسه خلوت تری
 بینم. اما هنوز که چهل سالی از آن دوران گذشته، فرصت فراهم
 نشده است. بنابراین از آن فیلم تنها یک قبرستان، یک آرمان
 که کلاه آذری به سر دارد، چند تن دیگر مثل آقای مشایخی
 و پورحسینی که در میان آن سمفونی روحوضی مدرن، کلمات
 نابه جا بر زبان می آورند و یک مهتاج نجومی به یادمانده.
 مهتاج را سی سالی بعد از آن، سر صحنه تولید یک سریال،
 دیدم. از آن چهره های هنرمندی است که هیچ وقت از یاد آدم
 نمی رود.

آه که چقدر کیف داشت! سینمای پرسیا، دو قدم مانده به
 چهارراه زند، شیراز. برای ما که جوان بودیم، همیشه بهار بود.
 اسم خیابانی را که سینما پرسیا نبش آن واقع شده بود یادم
 رفته. اسم سینمای روبرویش که حسن کچل و ده ها فیلم دیگر
 را در آن دیده ام هم یادم رفته اما سینما پرسیا را فراموش نمی کنم.
 اول به خاطر پرسیا و دوم به خاطر سینما.

سینما پرسیا یک رستوران داشت که جای بدی نبود. خیلی
 هم اسم و رسم داشت.

معمولاً فیلم خارجی نمایش می داد. بعدها که سینمای باشکوه
 آریانا - که هنوز گاهی خوابش را می بینم - باز شد و به مهمترین

مرکز فرهنگی شیراز بدل شد، سینما پرسیا کم کم رونقش را از دست داد و افتاد به فیلم‌های ایتالیایی و فرانسوی درجه دوم نشان دادن. اما نمایش رگبار باید برایش افتخاری بوده باشد. برای ما که بود.

بهرام بیضایی را نمایشنامه‌هایش را خوانده بودیم و چند تایی مثل سلطان مار و زندگی مطبوعاتی آقای اسراری و پهلوان اکبر می‌میرد - این یکی هم مال بهرام بود؟ - را روی صحنه دیدیم. به نظرمان خیلی آدم مهمی می‌آمد. هنوز هم فکر می‌کنم خیلی آدم مهمی است. (راستی شنیده‌ام سیلش را هم زده و مثل ما صاف و ساده شده اما روزنامه‌ها هنوز عکس‌های با سیلش را چاپ می‌کنند).

اسم بهرام بیضایی را که می‌شنیدیم یا کاری از او را که می‌خواندیم و اگر خوش شانس بودیم می‌دیدیم، یک دفعه فکر می‌کردیم خودمان هم آدم مهمی هستیم. معلوم است که مهم بودیم وگرنه آثار بیضایی را نمی‌خواندیم و نمی‌دیدیم. اصلاً نویسنده و کارگردان خوب این احساس اهمیت را به اثر و موضوع و مخاطبش منتقل می‌کند. وگرنه یک جای کار می‌لنگد. و بهرام بیضایی استاد القای اهمیت اثر و موضوع و مخاطب است. تماشای رگبار خیلی چسبید. از سینما که بیرون آمدم، جور دیگری به این جهان تلخ و دشمن‌خو نگاه می‌کردم. سر اولین پیچ برگشتم بینم کسی از خیل دشمنان تعقیب می‌کند یا نه. شوخی نمی‌کنم.

یکی از اولین فیلم‌های ایرانی بود که می‌دیدم بازیگرانش واقعا بازی می‌کنند. آدم‌های تئاتری بودند البته. خود استاد هم احتمالا آن صحنه «ابلیس شبی رفت به بالین جوانی...» را در فیلم آورده که بگوید متوجه اوضاع بوده است. شاید هم این قصد را نداشته.

حتی همان موقع هم معلوم بود که فیلم مهم و تاثیر گذاری است. اولین فیلم ایرانی است که هیچکدام از جذابیت های سینمای روز را نداشت اما در حد خودش موفق بود. درباره رگبار زیاد نمی نویسم. چون حق مطلب با این چند خط نوشته سردستی ادا نمی شود. ای مقدار را هم که نوشتم مثل ضربدري است روی دیوار که یادم باشد فیلم مهمی بود.

اما این را باید بگویم که از همین اولین فیلم و بعدها، هر فیلمی را که از بهرام بیضایی دیدم با یک حس احترام و تواضع عمیق و درونی نشستم و تماشا کردم. مخصوصا چریکه تارا، باشو، و مسافران را. همین طور کلاغ را. هرکدام را بارها دیده ام. بعضی ها را آن قدر زیاد و با علاقه دیده ام که اگر بگویم چند بار، باور نمی کنید.

همیشه از هرکس که بهرام بیضایی را آزرده یا قدر و ارزش و اهمیت کارش را نادیده گرفته و من توان و جسارتش را داشته ام که او را سرزنش کنم، پرسیده ام که آخر مگر ما چند تا بهرام بیضایی داریم؟

یادم نمی آید چه فصلی بود. اما باید تابستان بوده باشد یا پائیز. سینما سعدی، شیراز.

امیر نادری را تازه با خدا حافظ رفیق و تنگنا شناختند. مخصوصا با تنگنا که در همه صحنه های غمناک و دلگیر و خاکستری اش ردی از خون دل تمام جوانان تهیدست نازی آباد پیدا بود. اما بهروز وثوقی حالا دیگر حسابی سری توی سرها در آورده بود. دیگر آن جوانک سیلوی بی مزه فیلم های عصر طلایی یا آن مرد جوان همیشه عرق کرده دالاهو و لیلی و مجنون نبود. بعد از قیصر چهره دیگری شده بود.

اما این چهره تفنگ به دست یاغی مسلک عدالت خواه، در آن روزگار که همه به حق و نا به حق در خلوت داد خود را از

روزگار طلب می‌کردند و هرکس از هرچه داشت چیزی بیشتر می‌طلبید، حکایت دیگری بود. این چهره - حالا - محبوب - تفنگ حسن موسی در دست بر آن زمینه سرخابی، با آن ردای شیر و شکری و آن پیراهن بی‌یقه هم آن روز و هم امروز معنای دیگری می‌داد و می‌دهد آنها که این چهره را به هر دلیل دوست نمی‌داشتند، به هرکاری دست زدند تا این فیلم - حالا که همه رازش را دریافته بودند - نیامده از پرده کنار برود و خیلی آفتابی نباشد.

موسیقی اش در بعضی صحنه‌ها خیلی پر قدرت بود. اما آن قدر در مصرفش افراط شده بود که عملاً دیگر به گوش نمی‌رسید! اما صداهایش شنیدنی بودند وقتی که زار ممد (زائر محمد) که حالا شیر محمد شده بود با قنفاق تفنگ خانه ظالمان را در می‌شکست.

فیلم یک پرویز فنی زاده هم داشت که کوتاه و چشمگیر چونان اخگری در تاریکی جرقه می‌زد و درمی‌گرفت و در خاموشی فرو می‌خلید. با یک نوری کسرابی که شاید از لج کارگردان که این سبورا به سنگ زده بود، یا به هر دلیل دیگری اصلاً دیده نمی‌شد. انگار نه انگار که «ستاره» ای بود. و یک جعفر والی آنگونه که بود و باید باشد و یک داستان خوب از صادق چوبک آن موقع که از هر انگشتش یک داستان می‌ریخت.

شیر محمد تنگسیر پیراهن بی‌یقه و عبای شیر و شکری داشت و در بیابان، پیشانی بر سنگ، نماز می‌خواند. و با آنکه عاصی شده بود، دست کم دوبار از ایمان خود سخن گفت. وقتی شیرمحمد جگر نزول‌خورها و زورگوها را به زخم گلوله می‌درید، جوان‌های آن موقع اهل هر فرقه‌ای که بودند هلهله می‌کردند و کف می‌زدند. آن هم در شیراز که بوی گل جایی برای سموم سیاست نمی‌گذاشت. هیجان هنجار شکنی آنچنان

همه را غافلگیر کرده بود که هیچکس نپرسید در این فیلمی که بیشتر داستاش در بوشهر می‌گذرد چرا دریا آن‌قدر کمرنگ و کمیاب است. حتی در صحنه آخر که قهرمان به دریا می‌زند گویی که دوربین از آب می‌ترسد.

حتی حالا در نگاهی چند باره پس از سی و چند سال، فیلم هنوز نفس دارد. یک تدوین دیگر از چند دقیقه اول و آخرش می‌تواند این نیمه جان را سرپا نگاه دارد. تنگسیر در موقع خود هم در سینمای ایران یک استثنا بود. یک غریبه، که هیچوقت آشنا نشد. همه ترجیح دادند ندیده اش بگیرند.

زیراب

شهریور بود. هوا بوی تمشک داشت و دره کلنیج کلا هنوز از بوی باروت و چهچهه مسلسل اشباع بود.

هنوز از پایان جنگ خانمانسوز جهانی یک دهه هم نگذشته بود. هنوز می‌شد گهگاه سایه سولدات‌های همسایه را که در ولایت ما ماندگار شده بودند روی تپه‌های مشرف به دره همواره مه گرفته زیراب به خاطر آورد. درست همان گونه که مرحوم جلال آل احمد در همان سال‌ها در داستانی وصف کرده بود: دره‌ای وهم انگیز و زمردین که پدر و پدر بزرگ و جد مادرم روزهای نیمه روشن را در معادن تاریک آن به شب می‌رساندند بی آنکه در اعماق زمین آواز آن همه بلبل را روی شاخسارها بشنوند. و احتمالا تازه خوشحال و شاکر هم بودند که برخلاف سال‌های جنگ، لقمه نانی هم به کف می‌آورند تا خانواده‌های پرجمعیت شان را سیر کنند.

«متجاسرین» فراری شده بودند. «معادن ذغال سنگ» آرام بود. حالا می‌شد شورلت‌ها و دوج‌های روسا را که اصل چهار به ایران هدیه کرده بود، دید که در جاده‌های خاکی پیچاپیچ می‌خرامیدند.

ژاندارم‌ها که اهالی سوادکوه به آنها «جاندار» یا «جاندارمیری» می گفتند، با دوچرخه‌های زنانه آبی رنگ، در حالیکه تفنگ برنو را حمایل کرده بودند، در جاده‌ها و کوره راه‌ها جولان می دادند. با این حال، گهگاه هیاهویی هم می شد و فریاد «زننده باد، مرده باد» در دره‌های زمردین طنین می انداخت.

پدرم محافظه کار بود و من هنوز هفت سال هم نداشتم. چیزی را برایم توضیح نمی داد. من هم بودم نمی دادم. چیزهایی شنیده بودم. وجودم پر از پرسش بود. مجله‌ها را با لذت ورق می زدم و از عطش دانستن تب می کردم.

شهریور بود. هوا بوی تمشک داشت و خرس‌ها لابلاي درخت‌های خرما لوی که میوه‌های کوچک شیرین داشتند و بوته‌های تودرتوی تمشک، همه جا بودند و زبان به سقف دهان می زدند و صدا می کردند. یک زن دایی داشتم - خدا بیامرز، خدا اموات همه را رحمت کند - از هیچ چیز نمی ترسید. یک روز خرس را نشانم داد.

غروب، نم نم باران زد و هوا صاف شد. ماشین سینمای سیار آمد. یک استیشن شورلت سبز سیر. و رفت و در بالای بالای تپه ایستاد، نزدیک خانه رئیس که هیچکس نباید به آن نزدیک می شد. بعد، با بلندگو همه را فراخواند تا به بالای تپه بروند. و قسم به آن شب نورانی که سینما سیار، اصل چهار، از رئیس هم مهم تر بود.

تا برسیم، کم کم شب فرا رسیده بود. دویست نفری می شدیم. مثل همه جا و همیشه مازندران بیشتر زن‌ها و بچه‌ها و کمتر مردها.

نورافکن روشن شد. آپارات به راه افتاد و ترنم دل انگیزش که هنوز در گوشم است زیر آسمان که ابرها در بلندایش می پریدند و ماه لابلاي شان بازی می کرد، طنین انداز شد. صدای

شغال‌ها و پرنده‌ها از دور و نزدیک می‌آمد و صدای زن‌هایی که گاویا ماکیان خود را صدا می‌زدند.

آن شب دو فیلم نمایش دادند: اول «شستن دست‌های شما بعد از استحمام» و بعد «کرم آسکاریس». و قبل از هردو فیلم، تصویر کره زمین را نشان دادند که می‌چرخید و اختلاف خشکی و دریا برآن هویدا بود.

در شب‌های دیگر، جبهه مقابل، فیلم مستندی را نشان می‌داد که در آن ثابت می‌شد هندوانه‌هایی که در کالخوزه‌های اتحاد جماهیر به عمل می‌آمد و سینما سیار آن را در کلوزآپ نشان می‌داد، از هندوانه‌های آمریکا که در لانگ شات نشان داده می‌شدند، بسیار بزرگ‌تر بود.

از هیچکدام از این نمایش‌ها پاسخ هیچ‌یک از پرسش‌هایم را نگرفتم. اما تماشا، شگفت بود. شگفت انگیز. جادویی.

ممکن است روزی پیر شوم و همه چیز حتی نام خود را فراموش کنم. ممکن است. اما هیچوقت بوی تمشک، صدای شغال‌ها و پرنده‌ها از دور و نزدیک و صدای زن‌ها را که گاویا ماکیان خود را صدا می‌زدند، از یاد نخواهم برد.

هیچ وقت آن ستون نور را که از سقف ماشین می‌آمد و به پرده بر می‌خورد و در تمام طول و عرض و عمقش پشه‌ها می‌پریدند، از یاد نخواهم برد.

منظره آدم‌ها را نشسته روی زمین، بر چمن نمناک، آنگاه که رفته رفته همه در سکوتی همراه با اعجاب در صدای قورباغه‌های شبخوان حل می‌شد، از خاطر نمی‌برم. با آنکه روی پرده، شعبده، رنگی از دروغ داشت. چه دروغ‌های جذابی! مدرسه شش کلاسه امیرمعزی با همه مدرسه‌هایی که بعدها دیدم فرق داشت. در کوهپایه‌های سوادکوه، جایی درست در میانه‌ی جنگل بنا شده بود. روی یکی از تپه‌های بلند دره

«زیراب» که ابرها به دامنه اش بوسه می زدند. کنار یک جاده خاکی باریک که از دور، به صورت خط زرد پیچ در پیچی بود، ایستگاه راه آهن را که در عمق دره پنهان بود به معدن های ذغال سنگ که بالا و پایین مدرسه در دل جنگل قرار داشتند وصل می کرد.

بنای چهارگوش سفید رنگی بود که سقف شیروانی حلبی داشت. با محوطه کوچکی در جلوی ساختمان و یک حیاط بزرگ تر در پشت آن که دورش به جای دیوار، پرتگاه های طبیعی بود. هر کس یا هر چیزی که از پرتگاه می افتاد، لابه لای شاخه های پر از خار بوته های تمشک گم می شد. ساختمان، در حاشیه شرقی اش در دیگری داشت که از پشت به کلاس ما باز می شد. به کلاس اول.

کلاس اول، دوتا در داشت. یکی همین که از پشت باز می شد و یکی هم دری که در جلو قرار داشت و به راهرو باز می شد که خیلی زود یاد گرفتیم باید به آن بگوییم «کریدور». و ما که همیشه به صیغه سوم شخص جمع مورد خطاب قرار می گرفتیم، یکی از اولین چیزهایی که در مدرسه آموختیم این بود که «در کریدور اجتماع نکنن». همان طور که فهمیدیم باید «انضباط داشته باشن»، و «موهاشون کوتاه و سرهاشون همیشه پایین باشه». و از همه سخت تر این که «زنگ تفریح ندون» و «با هم حرف نزنن».

صبح ها با یک مراسم طولانی آغاز می شد که در جریان آن پدر و مادر و آموزگاران محترم و حتی آدم های خیلی دورتر از آنها را دعا می کردیم و بلند آمین می گفتیم و در پایانش مثل سربازخانه پرچم به اهتزاز در می آمد. سرود هم می خواندیم. مدرسه ای که اسمش با رسم روز تفاوت داشت، سرودش هم متفاوت بود. «ای ایران، ای مرز پر گهر...»

در پایان روز صف می بستیم و مسیری چند کیلومتری را از حاشیه جاده جنگلی می پیمودیم تا به خانه برسیم. تا آخرین نفر، هرکس که به خانه اش می رسید، انگشت بلند می کرد و از مبصر صف اجازه می گرفت و به سمت خانه خود می رفت.

شب کنار چراغ گردسوز مشق را به حال درازکش می نوشتیم و آداب مفصلی را که برای پرهیز از افتادن سایه چیزها روی مشق یاد گرفته بودیم رعایت می کردیم. گاه این مراسم در کنار شام خوردن انجام می شد. فردا در مدرسه وقتی همراه دخترها و پسرهایی که چهارتایی در کنار هم پشت یک میز می نشستیم مشق‌ها را برای خط زدن جلوی آموزگار پهن می کردیم، از رنگ لکه‌ها و بوی دفتر می دانست شب چه خورده‌ایم.

زنگ تفریح و گاهی سر کلاس گنجشکی از جیب در می آوردیم و به دیگران نشان می دادیم. یک روز هم یکی از بچه‌ها بچه گربه‌ای را که در خانه‌شان به دنیا آمده بود در جیب گذاشته و به مدرسه آورده بود و غوغایی به راه انداخته بود.

تمام خاطراتم از آن مدرسه با بوی همیشگی باران که در هوا موج می زد همراه است و طعم توت فرنگی‌های کوچکی که در بهار در علفزارهای کنار راه‌ها در می آمد و بوی بنفشه‌های ریزی که تازه اش را به یقه می زدیم و خشک شده‌اش را که مادران مان دم می کردند، دواي هر دردی می دانستیم. این روزها که هر کجا هستم باز هوای باران در هواست، عطر آن بنفشه‌ها را آرزو دارم. هرچند درمان از مهربانی مادر بود نه از عصاره عاقل فریب بنفشه.

از همکلاسی‌هایم در آن مدرسه تنها یک نفر را آن هم چهل و چند سال بعد که برای تماشای حال و روز مدرسه به آن بازگشته بودم به طور کاملاً اتفاقی در نزدیکی همان مدرسه

دیدم. سالخورده تر از من به نظر می آمد. زنی بود که پنج فرزند داشت و هنوز در همان نزدیکی زندگی می کرد. چهار کلاس بیشتر درس نخوانده بود. باید چرخ زندگی را می چرخاند. روزهای مدرسه را مثل یاد عزیز یک رویای شیرین به خاطر داشت. از من و دیگر همکلاس ها طوری حرف می زد که گویی سال هاست گم شده ایم. و از آن روزها مثل جواهر کمیابی که به غفلت از گردن افتاده باشد. حس و حسرت از دست دادنش هنوز در چشمانش بود.

تنها کلاس اول را در آن مدرسه بودم. در آن فضای بهشتی یاد گرفتم که بخوانم و بنویسم و در چهارچوب قرار بگیرم. سرمشقی که کم و بیش، راه زندگی آینده ام را تعیین کرد. بعدها هرچه از آن مدرسه دور شدم، فضا کویری تر، خشک تر و خشن تر شد و چهارچوب ها تنگتر شدند. در دبستان امیر معزی در سال ۱۳۳۶ فقط بچه هایی که واقعا شیطان بودند ترکه می خوردند. دیگران محترم بودند. اما در مدرسه های بعدی که اغلب هم اسم های نجس دور و دراز داشتند و در نزدیکی بعضی های شان حتی تک درختی هم وجود نداشت، گاه می دیدم که با همه به زبانی ناخوشایند حرف می زدند و بچه هایی که واقعا شیطان بودند چنان کتک می خوردند که دست و پای شان می شکست. ما که بچه های آرام تری بودیم دل مان از بی عدالتی و خشونت بی جا و بی تناسب می شکست و از اعتمادمان به مهربانی انسان کاسته می شد و درس می خواندیم تا هرچه زودتر از محیطی که حرف خوش در آن شنیده نمی شود و جزای هر شیطنت معصومانه ای شکستن استخوان است، فرار کنیم.

شاهی

امیر ارسلان نامدار را در سرتاسر این عمر دراز، تنها دوبار دیده‌ام. یک بار در اوایل عمر و یک بار در همین اواخر، یعنی ده یازده سال پیش.

بار اول باید خیلی کوچک بوده باشم. اول در روشنایی از دری آهنی وارد فضایی شدیم نیمه روشن و روبروی مان دیواری نیم‌دایره مانند بود با دست کم یک در چوبی بزرگ روبروی ما که بیرون دایره ایستاده بودیم.

آن در دوم هم باز بود و فضا نیمه روشن بود اما تاریک‌تر از اینجا که ما ایستاده بودیم. سالن پر از زن‌هایی بود که بوی صابون عطری می‌دادند و چادر گل باقالی به سر داشتند. دستم توی دست‌های مادرم عرق کرده بود. گوشه چادرش لای دندان‌ش بود و خودش گوشواره‌های طلایی داشت که هر لنگه اش مثل نصف ماه بود. انحنای ماه پائین بود و قسمت بالا تقریباً دندان‌دندان بود.

نمی‌دانم شاید سینمای زنانه بود. شاید مردها را جدا کرده بودند و مثلاً به بالکن یا لژ دیگری فرستاده بودند. اما آن قدر یادم هست که یک جشن مذهبی بود. مثل نیمه شعبان.

اما مادرم که هیچ وقت تنها به سینما نمی رفت. هیچ وقت تنها به هیچ جا نمی رفت. نکند خواب دیده ام؟ نه! برعکس، بیدار - بیدار بودم.

از آن جمع هیچ زن دیگری را غیر از مادرم نمی شناختم. و انگار که فیلم هنگام ورود ما به سالن شروع شده باشد، کمی از آن را ایستاده یا موقع راه رفتن بین ردیف صندلی ها تماشا کردیم. از تمام فیلم در آن جلسه تنها دو سه صحنه اش در یادم مانده: یک جا فرخ لقای رومی داشت در احاطه یک عده دختران خوشگل خندان راه می رفت و پیش می آمد. یک جا هم که توی حافظه ام برای همیشه نقش بسته، فرخ لقا دارد در یک چیزی شبیه سوت های پاسبان های قدیمی که ورشویی و نقره ای و استوانه ای بودند فوت می کند، یا شاید هم دارد چیزی را بو می کند.

چهره اش درشت بود و آن موقع که من شاید چهار یا پنج سال داشتم، به نظرم از خوشگل ترین زن های عالم آمد. خال خدایی داشت و قشنگ می خندید. از مادرم پرسیدم این زن کیست؟ و او به من گفت: یوسف و زلیخا! من هم قبول کردم. (توی پراتز بگویم که حالا یادم می آید بعد از فیلم صلوات فرستادند و در همان محوطه یک مجلس تعزیه نسبتا شاد اجرا کردند. گفتم که جشن مذهبی بود. شاید اسم یوسف و زلیخا هم عنوان آن تعزیه بوده باشد. ببخشید که نمی دانستم برای تعزیه شاد! اسم دیگری داریم یا نه.)

به هر حال، این تصویر هیچ وقت از ذهنم پاک نشد و از قدرت و گیرایی آن حدود ده دوازده سال پیش و تنها هنگامی اندکی کم شد که روزی یکی از دوستانم - شاید آقای عزیز ساعتی - شرح دیداری را که همان روز با خانم روفیای سالخورده و گرفتار داشت برایم تعریف کرد. دیداری آن قدر غم انگیز که

دیگر نمی‌خواهم با یک بار دیگر یادآوری کردن آن، رویاهای کودکی‌ام را بیش از این خراب کنم.

بار اول، امیر ارسلان برای من یک افسانه بود که تازه خیال می‌کردم شرح احوال خانم زیبایی است که اسمش یوسف و زلیخاست. اما بار دوم همان ده دوازده سال پیش - فکر می‌کنم - دوستم آقای بهزاد رحیمیان بود که نسخه‌ای از آن را برای یک شب به من امانت داد.

این بار، برخلاف آن همه طعنه‌ها و تبلیغات منفی که درباره این فیلم و نسخه بعدی آن شنیده و خوانده بودم، آن را فیلمی قابل قبول یافتم. یک صحنه والس در بالکن دارد که فیلمبرداری‌اش آن قدر نرم و رویایی است که آدم را به اعجاب وامی‌دارد.

هرچیز نه چندان خوبی را می‌توان به دیده تحقیق، خوب دید. مخصوصاً از این فاصله زمانی و مکانی بعید.

در این فاصله، با آقای حسین محسنی که نقش قمر وزیر را بازی می‌کرد فامیل شدیم و بعضی از کسانی را که در ساختن آن فیلم و بسیاری فیلم‌های دیگر نقش داشتند دیدم و آنها لطف کردند و از دنیای خودشان و آن سال‌ها برایم تعریف کردند.

*

اما حالا که تا اینجا آمدید، بگذارید رازی را با شما در میان بگذارم. از قدیم الایام گفته‌اند هرکس امیر ارسلان نامدار را تا آخر بخواند، آواره می‌شود. باید حتماً یک فصل آن را - مهم نیست از کجای کتاب - رها کنید و نخوانید. «راز» این است که این گفته حقیقت دارد.

... و شاید به امتحانش نیرزد.

شوهر آهوخانم را فقط یک بار، آن هم در شهرستان شاهی دیدم که حالا اسمش قائم شهر است. در یک شب بارانی، در خیابانی پر از درخت نارنج و سرشار از عطر هوش‌ربای

بهار نارنجی که باران، پیاده روها را با آن فرش می کرد و اگر دیروقت شب به خیابان می آمدی، همه کوچه ها و پیاده روها را سفیدپوش می دیدی. تا سپیده دم که زن ها با زنبیل های حصیری بیایند و بهار نارنج را جمع کنند.

در شش سالگی، حدود یک سال در این شهر زندگی کرده بودم. اما این بار نمی دانم چه چیزی مرا بعد از بیست سی سال به این شهر کشانده بود که همه خاطراتم از آن با بوی بهار نارنج و سوت کارخانه گونی بافی و صدای قطار و بوی ماهی و طعم نارنج و منظره ساختمان های رضاشاهی و غوغای چهارشنبه بازار آغشته است و تقریباً به همین چیزها هم منحصر می شود. تماشاگران فیلم را دوست نداشتند و معلوم نبود چرا آن سینما این فیلم را نمایش می داد. آن طرف ها سینماها در آن روزگار هر دو سه شب برنامه شان را عوض می کردند. شهرها کم جمعیت بود و سینما رو اندک. مخصوصاً در این شهر که بعد از ماجراهای سال های اوایل دهه سی ناگهان به مذهب روی آورد و دارالاسلام شد.

فیلم، احتمالاً اگر بعد از بروز موج نو و سینمای نو نمایش داده می شد، سازندگان را این قدر ناکام باقی نمی گذاشت. حتی الان که به آن فکر می کنم، آن را فیلم سالمی می یابم که اگر امروز به نمایش در می آمد چقدر می توانست میان نسل تازه خانم های ایرانی و به طور کلی قشر کتاب خواننده روشنفکر مآب طرفدار داشته باشد. جشنواره های خارجی هم برایش سر و دست می شکستند. گمان نمی کنم آن موقع کسی به فکرش رسیده باشد آن را به دیگران نشان بدهد. شاید هم تهیه کننده و پخش کننده اش راه و رسم کار را نمی دانستند.

به هر حال، این فیلم را دیگر هیچوقت در هیچ جا ندیدم تا موقعی که اینترنت آمد و رازی باقی نگذاشت. اما اهل نظر

می‌دانند که جنس خوب در همان یک نظر هم قابلیت خود را نشان می‌دهد. حدس می‌زنم که الان با پیشرفت تکنولوژی و گذشت زمان بالاخره کسانی در ایران به نسخه وی اچ اس یا دی وی دی با کیفیت آن دسترسی پیدا کرده‌اند. اما به هزار و یک دلیل صدایش را در نمی‌آورند. دو دلیلش که همان ریسمان سیاه و سفید باشد، لابد کفایت می‌کند.



سلطانیه

هلیکوپتر فرانسوی الوئت به معنی گنجشک غیر از خلبان حد اکثر برای سه نفر دیگر جا داشت اما تعداد ما کمی بیشتر بود: یک فیلمبردار و دستیارش از یک در آویزان بودند، قرینه آنها یک عکاس و یک فیلمبردار دیگر از طرف دیگر پاهایشان در هوا تاب می خورد. پشت سر آنها من و یک نویسنده انگلیسی کنار هم مچاله شده بودیم و یک نفر هم که نمی دانستیم کیست کنار خلبان نشسته بود. نویسنده کنار دستم بر خلاف همه مقررات و علیرغم اعتراض بقیه داشت پیپ می کشید. فقط قول داد هر وقت هوا رفتیم پیپش را خاموش کند.

از این جمع، خلبان یک جوان آمریکایی بود که هیچ وقت نفهمیدم واقعا اسمش این بود یا همینطوری برای دلخوشی شخصی اش خودش را به ما کریس کریستوفر سن معرفی کرده بود. البته چهره و موهای سرش شبیه بازیگر و خواننده مشهور آن روزها بود اما هیکلش تقریبا یک سوم نسخه اصلی مرد هم نامش بود.

فیلمبردار اول و دستیارش دو مرد جوان انگلیسی بودند و فیلمبردار دیگر ایرانی جوان و با استعدادی بود که دوست

داشت تتهایی کار کند. همه کارش را هم خودش می کرد. عکاس یک مرد نسبتا چاق ارمنی بود که سالها در خارج از کشور زندگی می کرد و از فارسی تنها بهترین و بدترین کلماتش در یادش مانده بود. بقیه حرفها را باید به انگلیسی می گفت. من و آن نویسنده انگلیسی و آن آقای بغل دست خلبان هم معلوم نبود چرا آنجاییم. کنجکاوی ما یا عدم برنامه ریزی درست از طرف گروه، یا بر عکس.

در آفتاب تیرماه سلطانیه در اوایل دهه پنجاه بعد از نیم ساعتی که همه سرنشینان در گرمای داخل هلیکوپتر با آنکه درو پیکری نداشت در میان جمعیت انبوهی که دورمان را گرفته بودند از دود پیپ همسفر من حرص می خوردیم، بالاخره عوامل و ایادی و ماموران توانستند جمعیت را از دور هلیکوپتر کنار بزنند و ما در میان غوغای کرکننده تماشاگران و توفان و گرد و خاک عظیمی که به راه انداختیم به هوا رفتیم.

گرد و خاک که تمام شد و آسمان آبی را دیدیم دنیا حال و هوای دیگری داشت. داشتیم در آسمان آبی دور یک گنبد عظیم فیروزه‌ای و یک بنای عظیم تر هشت گوشه خشتی آجری رنگ که بیشتر به سفیدی می زد تا به هر رنگ دیگری چرخ می زدیم و دورتر از آن بنای باشکوه هفتصد ساله، جمعیتی عظیم که بیشترشان بچه بودند دور آن مجموعه عظیم می چرخیدند و در حالی که سرهای شان بالا بود به ما نگاه می کردند. و پشت سرشان غباری سفید رنگ پیایی شکل می گرفت و رنگ می باخت. و ما در همان حال به دور گنبد می چرخیدیم، ده بار، بیست بار، سی بار و دهها بار دیگر هربار با زاویه‌ای اندکی متفاوت با گنبد و سطح زمین و بعد از هر ده بیست چرخش، خلبان مسیر را عوض می کرد و پس از پیمودن مسیری مثل عدد هشت انگلیسی به عکاس و فیلمبرداری که در طرف دیگر

نشسته بودند امکان می داد که گنبد را در قاب قرار دهند و آن دوتای دیگر فرصت داشتند تا کارتریج فیلم را عوض کنند و من در همان حال فکر می کردم که عکاس باید از این وضع راضی باشد ولی آنچه هر فیلمبردار می گرفت در خلاف جهت حرکت دوربین دیگر بود و دلم خوش بود که این مسئله را کسان دیگری باید حل می کردند. لابد خودشان از پیش فکرش را کرده بودند.

ساعتی بعد، هلیکوپتر در فاصله‌ای دورتر به زمین نشست و ما با چند ماشین به سمت گنبد برگشتیم، با احترامی بیشتر از دوچندان برای این یادگار باشکوه به جا مانده از روزگاران دور. من که دست‌هایم خالی بود و بار و بندیلی نداشتم راه پله پیچ در پیچ و طولانی و تاریک و باریکی را طی کردم و بعد از هزار پله به گنبد رسیدم و توانستم بر کاشی‌های آبی‌اش دست بسایم. بعدها بارها همین گنبد یا گنبدهای دیگری را از آسمان یا از نزدیک دیدم، اما هیچ یک از آنها، حتی خود این گنبد وقتی که آن را از نزدیک با دست‌هایم لمس کردم به نظرم آن گونه بزرگ و زیبا نیامد. هرچند که دست زدن به کاشی‌های فیروزه‌ای که سینیور دریکو معمار ایتالیایی کم و کسری‌های آنها را یک به یک از خاک کاشی‌های اصلی قدیمی با آب چشمه سرشته بود و در کوره نزدیک گنبد در یک بنای کوچک کاهگلی با تاق ضربی پخته بود و رنگ‌شان را با رنگ چشم‌های خودش در آینه تطبیق داده بود مثل حس لمس یک ماهی بود در آب، یک ماهی در خواب. و وقتی در خنکای هوای غروب صورتم را به کاشی‌های آبی می‌چسباندم خنک و آرامش بخش بودند و طنین احترام برانگیز هزاران اذان از سده‌های پیشین را همراه پیام معماران عصری نه چندان دوردست در گوش آدمی زمزمه می‌کردند: ما در اینجا شریف و هنرمند زیستیم در روزگارانی نه

چندان دور و تمام جان و مهر خود را در این خاک سرشتیم و این گنبد از آن برافراشتیم تا فروتنی خود را در برابر شکوه آسمانی این سپهر برین آشکار کنیم.

فیلم را صاحبانش بردند و هرگز کسی خبری از آن نشنید. اما مهر گنبد برای همیشه در دل من ماند. هنوز در شیرین ترین رویاهای دم صبح، صدای اذان را از هشت گلدسته زیبایش که در آفاق خیالم قد برافراشته‌اند می‌شوم: صبح است ساقیا.

این سال‌ها، اینجاها

یک نغمه راست پنجگاه که با دو سرنا نواخته می‌شود و آرام پیش می‌رود و مثل دمیدن آفتاب پس از غمزه‌های سحرگاهی ناگهان به اوج می‌رسد. و بعد از صدای توپ که مثل آفتاب زمستانی که با شتاب در خط افق فرو می‌رود، با ریشه‌های محو شونده ضربه‌های دهل به پایان می‌رسد. و در پی همین صدای توپ است که یک صدای مردانه مطمئن، امر قاطع و برگشت ناپذیری را اعلام می‌کند: آغاز سال هزار و سیصد و سی و هشت... و این «هشت...» در صدای بوسه و بوی گلاب و عطر و رنگ اسکناس نشست می‌کند.

یک تومانی یک جور آبی مایل به خاکستری بود. دو تومانی رنگ آجری مایل به اخرازی داشت. پنج تومانی سبز بود و ده تومانی یک جور ارغوانی فاخری بود. بیست تومانی کمیاب، یک رنگ آبی نفتی داشت که به دست و چشم هرکس نمی‌رسید.

صدای آن دوسرنا، نمی‌شود گفت که شاد بود یا غمناک. هم این بود و هم آن. و آن نغمه راست پنجگاه هیچگاه و در هیچ موقعیت دیگری نواخته نمی‌شد. درست در نقطه اعتدال بهاری از عمق تاریخ به سینه سرنا نواز می‌رسید و از لب سرنا

سرازیر می شد.

*

خواننده های تازه که آمدند، صداها ی کهنه فراموش شد. با این حال هنوز و تا سال ها هر سال می آوردندش. همچنانکه شال ترمه و گلابدان نقره و شمعدانهای برنجی را. سالی یک روز. و او هر سال، هر بار، همانطور با وقار همان ترانه، همان سرود را می خواند: «نرمک نرمک...»

ما نیز نرمک نرمک می خوانیم و همچون پا به سن گذاشتگان رو به فراموشی، گاه قصه ای را که بارها گفتیم مکرر می کنیم. و یادمان نیست که فراموشکار شده ایم.

*

باور کردنش دشوار است که این کلمات را هشتصد سال پیش از این نوشته باشند:

«سخن، سایه حقیقت است...»

آدمی را خیال هر چیز با آن چیز می برد.

خیال باغ به باغ می برد

و خیال دکان به دکان...

بی چادر خیال، قیامت باشد.

یا:

«درد است که آدمی را راهبر است....»

تو را طیبی هست در اندرون...

آدمی عظیم چیز است.

در وی همه چیز مکتوب است.

یا:

«یار خوش چیزی است

زیرا که یار از خیال یار قوت می گیرد و می بالد....»

کلمات جلال الدین مولوی است در فیه ما فیه. اگر امروز

زنده بود، لابد فوقش در آکسفورد - زیر دست یکی از این جوجه استادها که روی شلوار جین کت و کراوات «می‌پوشند» و از شرق شناسی و ایران شناسی آن‌قدر می‌دانند که «اصفهان پایتخت پرشیاست و خرابه‌های ری نزدیک تهران است» و جمله فارسی «حال شما چطور است؟» را مثل یک کلمه دراز چینی یکجا تلفظ می‌کنند و اگر فیلم خانه دوست کجاست را ندیده بودند فکر می‌کردند همه ایرانی‌ها دمپایی به پا می‌کنند و پیراهن بلند ترمه می‌پوشند و با کجاوه سفر می‌کنند - داشت فیش می‌نوشت یا ورقه امتحانی تصحیح می‌کرد.

*

بنا بر یک نظریه بدبینانه، در ایران حدود سه هزار نفر هستند که که کتاب و مقاله می‌نویسند و اگر وقت و حوصله و پول داشته باشند، نوشته‌های همدیگر را می‌خوانند. بعضی مواقع که بعضی کتابها و مجلات به طرز شگفت انگیزی واقعا پرفروش می‌شوند و تیراژشان به چهار و حتی پنج هزار نسخه می‌رسد، علتش این است که عده‌ای مزدور برای بدنام کردن ما از آن سوی مرزها می‌آیند و این کتابها و مقالات را می‌خوانند و می‌روند.

*

دیشب فیلم آقا یوسف را دیدم. مثل ماهی‌ها هم عاشق می‌شوند فیلم قشنگ و جمع و جوری بود با بازیهای خوب و یک چیز کمیاب که این روزها در کمتر فیلمی هست یا کمتر دیده‌ام که باشد: درام. و آقای رفیعی استاد درام است. صد سال دیگر هرکس این فیلم را ببیند، صد پرسش درباره ما و روزگار ما مطرح می‌کند که یا برای هیچکدام جوابی نمی‌یابد و یا برای همه پرسشها تنها به یک جواب می‌رسد. نرسید «چه پرسشهایی؟»، نرسید «چه پاسخی؟»، شرحش مفصل است.

*

ساعت سه و بیست دقیقه ی صبح ناگهان به نظرم آمد چند لحظه پیش از آن درختچه ی پرتقال را توی گلدان قرمز دیده بودم که میوه ای نداشت. نمی دانم چرا این را نشانه ی شومی پنداشتم و غم عالم به جانم افتاد. بیرون باد می آمد و شاخه ها به پنجره می خوردند. در تاریکی به سمت گلدان رفتم. چراغ کوچکی را روشن کردم. درخت کوچک من سر جایش بود. و پنج پرتقال کوچک نارنجی رنگ از شاخه های نازکش آویزان بودن. مثل پنج آفتاب. ریز و درشت. و نور می پاشیدند بر سیاهچاله های سرد خرافات تلخ تنهایی ... و تاریکی را ذوب می کردند.

*

سرم را که روی بالش گذاشتم، سه چهارتا گوسفند بیشتر نشمردم.

فید اوت. فید این. در بازار قدیمی شهری مثل مشهد یا اصفهان قدم می زدم. بوی زیره گیجم کرده بود. صدای زنگ دوچرخه می آمد. باید بازار مشهد بوده باشد. وگرنه بازار اصفهان و مجموعه قیصریه را مثل کف دست می شناسم. نه اصفهان نبود. کرمان هم نبود. سر تا ته بازار کرمان همه اش چند قدم بیشتر نیست. شیراز هم نبود. بازار شیراز را هم مثل کف دستم می شناسم. با همه تیمچه ها و سراها و سوقهایش. باید شهر دیگری بوده باشد. شهری که مثلاً فقط یک بار دیده ام. آن هم در سال های خیلی دور. کجا بود؟ بازار ارسباران نبود. آنجا بازارش به شکل چلیپاست که ضلع بلندش هم در سرازیری است. گلپایگان نبود چون چراغ زنبوری نداشت. بندر عباس نبود، چون بوی ماهی نمی داد. کیش هم نبود چون نسیمش نمک نداشت. کجا بود؟ شاید هم استانبول بود. نه آن

بازار کنار تنگه که شکل چلیپای بی سر است و در پای صلیب از راسته سرازیری کتابفروشها سر در می آورد. شاید بخشی از بازار سلطان احمد که یک سرش به صحافتر بازار می‌خورد که آن هم بازار کتابفروشهای عتیقه باز است. جایی که کتابهای چاپ ایران، پاکستان، عربستان، و مراکش را از روی تعداد سطرهای هر صفحه می‌شناسند. نه اینجا هم نیست. این بازارها را هم دست کم ده باری دیده‌ام. تازه، در آنها صدای زنگ دوچرخه نمی‌آید.

تمام مدت در خواب فکر می‌کردم که اینجا کجاست؟ هیچ نشانی نبود. بیدار هم که شدم، لیوان چای را که به لب نزدیک کردم، باز بوی زیره آمد. باز صدای زنگ دوچرخه... ساعتی دیگر، وقتی که در قطار کتابی صورتم را می‌پوشاند و تکیه داده به پشتی خوابم می‌برد، کسی که چرخ چای و قهوه را می‌آورد، زنگ کوچکی را در دست دارد و تکان می‌دهد. از صدای زنگ و بوی قهوه بیدار می‌شوم. از پشت رگه‌ای از نور که از لابلای شاخه‌های پشت پنجره می‌آید، چهره اش را می‌بینم. پشت سرش تمام بازار، تمام آن دهلیز دراز دارد با سرعت می‌رود و مرا می‌برد. دست دراز می‌کنم و فنجان کاغذی قهوه را می‌گیرم. چه شبِ درازی...

*

مثل تونل وحشت است. هنوز از هیجان حل یک مشکل فارغ نشدی، دستی از تاریکی بیرون می‌آید و هزار مسئله را مثل دانه‌های انار به دامن می‌پاشد. و آنچنان سرگرم گشودن گره‌ها و رازها می‌شوی که نمی‌بینی روز کی آمد و شب کی رفت. آنوقت، گاهی چیزهای ساده و کوچک و لازم و زیبا فراموش می‌شود. تماشای باران، سلام کردن به باغبان، دیدن کودکی که در کالسکه نشسته از مادر قلقلک طلب می‌کند،

شنیدن آواز مرغهای دریایی که در صدای سوت قطاری که از همین نزدیکی عبور می کند، گم می شود. «جان من! مگر تو عمر جاودان کنی؟»

عاشق صدای قطارم. وقتی پیاده می شوم و او به راهش ادامه می دهد تا در دوردست محو شود. مثل صدای زمزمه ای دور در کنار آتش است. با هیزم های نازک خیس.

*

با سری پر از خیال ایستاده بودم و پله برقی بالا می آمد. روبرویم را نگاه می کردم و چیزی نمی دیدم. وقتی دیوار روبرو پدیدار شد، روی یک زمینه آبی، چهار چشم آشنا داشتند مرا نگاه می کردند. اعلان نمایش یک فیلم بود. روی دو تا پوستر کنار هم. گفتم این چشم ها را کجا دیده ام؟ توی کدام فیلم؟ اصلاً ندیده ام؟ بعد گفتم لابد یک جایی دیده ام دیگر. روی موزائیک قدم گذاشتم و از کنار عکسها گذشتم. فقط یک لحظه فکر کردم برگردم بینم کجا نشانش می دهند. اما آن قدر خسته بودم که گفتم باشد فردا صبح بالاخره توی یک ایستگاه دیگر، روی یک دیوار دیگر می بینمش. لحظه ای بعد، در یک قطار دیگر، یک قطار سبز دراز بی انتها، توی واگن پنجم یا ششم نشسته بودم. کوله پشتی ام را گذاشتم روی صندلی کناری. حوصله همسفر نداشتم. لیوان پلاستیکی شفاف و شربت لیمو را گذاشتم روی میز کوچک جلوی صندلی. کتابی را که ظهر موقع خوردن ساندویچ از کتابفروشی مدرسه اقتصاد کوچه هوتن خریده بودم جلوی چشم هایم باز کردم و قطار، اول آهسته به راه افتاد و بعد مثل شهاب، سوت کشید و دوید.

چند دقیقه بعد، کتاب را که از جلوی چشم هایم کنار زدم، قطار همچنان داشت می رفت و من آن چشم ها را فراموش کرده بودم.

یکی از این روزها - می‌دانم - وقتی به ایستگاه می‌رسم، از قطار پیاده نخواهم شد. چشم‌هایم را می‌بندم و راه را ادامه می‌دهم. «تا بینم آسمان هرکجا آیا همین رنگ است؟»

*

در مغازه‌ای در پاریس، دیدم صاحب مغازه را جناب سرهنگ صدا می‌زنند. جواتر از آن بود که بتواند از سرهنگهای پیش از انقلاب باشد. از روی کنجکاوی پرس و جو کردم. گفت: راستش موقعی که انقلاب شد استوار دوم بودم. اما اگر انقلاب نمی‌شد و من هم درس می‌خواندم و دیپلم می‌گرفتم و در دانشکده افسری قبول می‌شدم و مراتب ترفیع را مرتب طی می‌کردم و بعد از درجه سروانی هم از بالا با ترفیع من مخالفت نمی‌شد، الان احتمالا با درجه سرهنگ تمام یا دست کم سرهنگ دوم بازنشسته شده بودم. گفتم شاید هم تیمسار می‌شدید. با اطمینان جواب داد: غیر ممکن است. نامردهای بخیل حتما درباره ام گزارش شرفرضی بدرد می‌کردند. گفتم من هم می‌توانستم دروازه بان پاری سن ژرمن باشم. باز با همان اطمینان در حالی که داشت بادام هندی توی پاکت می‌ریخت با دهانش صدایی درآورد و گفت: نُچ (این همان صداست). امکان ندارد این خارجی‌ها (منظورش فرانسوی‌ها بودند) برای دروازه بانی به ایرانی یا الجزایری اعتماد کنند.

*

یک قصه دیگر هم دارم که دست بر قضا آن هم کاملا واقعی است: یک پرستوی حرف نشنویی بود که وقتی همه پرستوهای دیگر نزدیک شدن فصل خزان را متوجه شدند و بار سفر بستند و بسوی سرزمینهای گرمسیری پرواز کردند، این پرستوی ما همینطور همینجا ماند. ماه مهر و آبان گذشت و ماه آذر دیگر خیلی سرد شد و خلاصه مدتی بعد وقتی ریزش برف و باران

نزدیک تر شد، پرستو دید این طوری اموراتش نمی گذرد. بلند شد پرواز کرد و اوج گرفت و راه افتاد طرف سرزمینهای گرمسیر. اما دیگر دیر شده بود. بین راه اول باران گرفت و بعد تگرگ آمد و بالاخره هم برف شروع به ریزش کرد. پرستوی ما هم توی آسمان یخ زد و مثل یک گلوله یخ افتاد روی زمین وسط برفها. مدتی به همان حال ماند و دیگر داشت جان به جان آفرین تسلیم می کرد که گاوی که از آن طرف هارد می شد، رسید بالای سرش و گلاب به روی تان همان جا کارش را کرد و یک تاپاله گنده هم انداخت روی پرستو که داشت از سرما می مرد. تاپاله گرم رفته رفته یخهای دور پرستو را آب کرد و پرستو که دید نجات پیدا کرده شروع کرد به غزلخوانی و چه چه زدن در مایه ابوعطا و مخالف سه گاه. گربه گرسنه ای که از آنطرف ها می گذشت با شنیدن صدای چه چه و آواز مایه مخالف سه گاه بطرف صدا رفت و پرستو را از لابلای معجون یخ و تاپاله بیرون کشید و البته چنان که افتد و دانی، بعد هم پرستو را یک لقمه کرد و خورد و قورت داد.

آدم عاقل از این داستان سه تا نتیجه اخلاقی می گیرد:
اول این که هرکس که به سرتاپای آدم کثافت می زند، لزوما دشمن آدم نیست.

دوم این که هرکس که آدم را از منجلاب کثافت بیرون می کشد، لزوما دوست آدم نیست.
سوم این که اگر آدم جایش گرم و نرم و نسبتا راحت است، حتی اگر چنین جایی بوی گند می دهد، بهتر است آدم خفقان بگیرد و صدایش در نیاید.

*

تنها هستم. لب پرتگاهی در یک ساحل بلند کوله پشتی را زیر سرم گذاشته ام و به آسمان آبی کمیابی که آن بالاست نگاه

می‌کنم و در سینه‌ام مرغان دریایی آواز می‌خوانند. و موجها پیوسته بر تخته سنگها می‌خورند و می‌شکنند. چشم که بر هم می‌گذارم خود را در جای دیگری می‌بینم پر از درختهای کاج. کنار یک تخته سنگ سیاه سرد صاف. با انگشت به سنگ می‌زنم. جوابی نمی‌رسد. می‌گویم: امسال سرنا و بوسه اگر نیست، این شیشه گلاب قمصر کاشان هست. حالا که نیستی، آمده‌ام تا بغض این همه راه و این همه سال را بر سر این سنگ بشکنم.

... و دو سرنا همان راست پنجگاه را می‌نوازند.

خیال می‌کنم که باغ رنگ دیگری است. خیال می‌کنم که امشب آسمان بلند و شیشه‌ای است. خیال می‌کنم که این شهابسنگ را دست روزگار از فلاخن زمانه مستقیم رو به من پرانده است تا از این غار سر بیرون نیاورم. مثل نیاکان غارنشینم که در چنین روزهایی از سال برای کار و شادی از غار به دشت می‌آمدند. خیال می‌کنم که دست تو سپر شد و شهابسنگ آتشین به من نخورد. خیال می‌کنم هنوز با منی. از غار سر بیرون می‌آورم. محبوبترین شهر زندگی‌ام را در دامنه می‌بینم: بزرگ و زیبا و درخشان و سبز و رویایی. بلند سلام می‌کنم: امروز حالت چطور است شیراز؟

یاد شیراز حواسم را پرت کرد. برگردیم به شهابسنگ که خیال می‌کنم فقط برای من پرتاب کرده بودند. ممنون. رسید. اما به من نخورد. فعلا.

خیلی سال پیش، موقعی که کلاس چهارم یا پنجم دبستان بودم، روزنامه‌ها نوشتند که قرار است یک سنگ آسمانی با زمین برخورد کند. تاریخ سقوط سنگ را هم تعیین کردند. یک روز پنجشنبه تابستانی. اندازه سنگ را هم نوشتند: به قدری بزرگ است که بطور کلی کره زمین را نابود خواهد کرد. آنها

که اهل روزنامه خواندن بودند کم کم داشتند نگران می‌شدند. من که همان موقع هم به روزنامه‌ها اعتماد داشتم خیلی خودم را باخته بودم.

پدرم که مرد دوراندیشی بود، خم به ابرو نمی‌آورد و به ما بچه‌ها قول می‌داد که به موقع نجات مان خواهد داد. شب چهارشنبه پیش از سقوط سنگ آسمانی، پدرم گفت زود بخواهید که فردا باید برای عملیات نجات زودتر بیدار شویم. صبح پنجشنبه ساعت پنج با بقچه و بندیل از خانه بیرون آمدیم و دستجمعی رفتیم به محله سرچشمه، گاراژ اتو بنز کیوانفر. پدرم بعد از چک و چانه معمول، یک ماشین بنز صد و هفتاد کرایه کرد و ما را پیش از آنکه روز رسماً شروع بشود و هوا گرم شود، برد لشکرک، خانه عمویم. ما هم خیال مان راحت بود که سنگ آسمانی اگر تمام دنیا را هم خراب کند، دیگر لشکرک را که پشت کوه‌های شمیران پیدا نمی‌کند که حساب مان هم درست بود. یعنی حساب پدرم درست بود. ما که عقل مان نمی‌رسید. هیچ سنگ آسمانی به لشکرک اصابت نکرد و نه تنها همه سالم ماندیم، بلکه ظهر آش رشته و قیمه پلوی دست پخت زن عمویم را هم خوردیم.

حالا هم که در این روز شنبه خنک اینطرف عالم این مطلب را می‌نویسم، منتظرم تا دخترم از راه برسد و آش رشته‌ای را که به کمک کتاب آشپزی بدون گوشت خانم گلی امامی عمل آورده ام با هم بخوریم و من، اگر خدا بخواهد، یک بار دیگر هم این ماجرا را با آب و تاب تمام و سیرداغ و پیازداغ کامل (بصورت به اصطلاح دایرکتورز کات) برای او تعریف کنم.

*

امروز از حاج خانم پرسیدم آش شله قلمکار را چطور درست می‌کنند؟ فرمودند: از روی کتاب خانم امامی. حرف حساب

جواب ندارد.

*

نصف فیلم‌های عمرم را در خیابان لاله زار دیده‌ام. دیدن عکس سینماهای لاله زار چه در روزگار رونق و چه در ایام فراموشی اش غم انگیز است. انگار لاله زار را از نقشه پاک کرده باشند. با چنین نقشی، این حال این روزگار ما است: رفتن. سبک، زیر بار این چند تکه استخوان. نازک، در تنگنای گذرگاه عافیت، و گیج از آشنایی‌های زدوده شده. با احتیاط، که گم نشویم. می‌رویم و باز به همینجا می‌رسیم. اگر برسیم. اگر. مثل کابوسی که نمی‌گذارد آدم چشم روی هم بگذارد.

*

بالاخره خوابم برد. توی رختخواب کوچک خودم که از بچگی بچه‌ها به جا مانده و وقتی آنها قد کشیدند و تشک برای شان کوچک شد، به من رسید. خوابیدم روی ملحفه نیلی که گوشه‌هایش از روی تشک به روی قالیچه افغان طرح ترکمن دامن کشیده و از هر طرف که دست دراز کنم، دستم می‌رسد به حافظ و ادوارد براون و عیید زاکانی. و یک حشره کوچک که گویی از سر شب در انتظارم بود تا روی پوست بازویم گردش کند و لذیذ ترین جاها را گاز بگیرد. می‌خوابم و می‌دانم صبح که بیدار شوم، هوا ابری است.

*

نیمه‌های شب، صدای مرغ حق بیدارم کرد. آن قدر روشن و شفاف این کلمه را می‌گفت که فکر کردم شاید مردی بر درخت نشسته است. نه مرغی. دست دراز کردم و حافظ را زیر نور شبخواب باز کردم: «آمد: «می‌رسد مژده گل بلبل خوش الحان را...» و خواندم تا آنجا که: «ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد، وقت آن است که بدرود کنی زندان را.» حکایتی

است.

دم صبح پرنده ها می خواندند. چند تا زاغچه و دوتا مرغ دریایی پیر و چاق هم جدا از هم روی چمن می خرامیدند. درخت سیب، سنگین بود. از کنار ردیف درختهای سیب که رد می شدم، دو سیب سرخ با فاصله کمی از همدیگر با دو صدای «پلپ» توی آب برکه افتادند و انگار که دیگر بالا نیامدند. موج اول کمی طول کشید تا شکل بگیرد. موجهای بعدی دایره های متقاطع روی آب و روی تصویر شاخه های سیب کشیدند. زندگی مثل همین لحظه های گذراست. و آدم نمی تواند آن را متوقف کند یا برای خود نگه دارد. حیف.

*

دم صبح خواب دیدم خواهرم آمده است بالای سرم و صدایم می کند: آفتاب درآمده، چایی حاضر است. افتادن آخرین ستاره را در دمدمه های سحر دیدم. سخت از جا بلند شدم و این بار واقعا بیدار شده بودم. آسمان آبی از پنجره پیدا بود. نسیم خنکی می آمد. در خیالم، در ایوان خانه ای در کاشان نشسته بودم. از پله پائین آمدم. رفتم کنار حوض. آب زلال و خنک بود. و یک هندوانه روی آب شناور بود. و یک مارمولک خاکستری در کرت گوجه زیر سایه بوته ها می خزید و خزیدنش روی ماسه ها نقشهای بدیع می کشید. آبی به صورتم زدم. خنک بود.

*

وقتی جوان بودم، شب های برفی، خوابم نمی برد. حالا نه برفی هست، نه من دیگر جوان هستم. با این حال نشسته ام و دارم به این ترانه گوش می کنم که خواننده مازندرانی اش با صدای غم انگیزی که آدم را یاد شهرهای کوچک دلگیر می اندازد، می خواند: «غریبانه، نشسته ام بیدار. نهاده سر، به

شانه دیوار...» و ادامه می‌دهد: «به یادت ای جان، به دل غمی دارم. نه همنوایی، نه همدمی دارم.» و بعد با یک حال و لحن دیگری که آدم را یاد درد خودش می‌اندازد - یاد دردهایش - می‌خواند: «تو ای درد آشنا، به بالینم بیا. بهارم می‌رسد، اگر تو باز آیی. ز سرمستی غزل سازم به شور و شیدایی... در انتظارم... قسم به نامت...» و این نغمه از موسیقی سنتی ایران که مجلسی نواخته می‌شود و در تنهایی طنین می‌اندازد، همین طورهاست که دل آدم را از جا می‌کند و می‌برد، می‌برد، می‌برد تا جایی که انتظار، سرآمده باشد.

زندگی همین است: درد و فراموشی. درد و فراموشی. فراموشی. عجب روز بدی بود. تمام روز نشستم و نوشتم. پنج هزار و ششصد و خردی کلمه. یکسر نشستم و نوشتم تا کاری را که باید تا آخر این هفته تحویل بدهم تمام کنم. یکسر بین صفحه و آن پنجره خیره شدم و هیچ کار دیگری نکردم. به صدای پرنده‌ها محل نگذاشتم. به بازی آفتاب که از لای پرده می‌تایید توجه نکردم و نسیم خنک پائیز را که درست از میانه تابستان کم رمق کوهپایه می‌وزید ندیده و نشنیده و حس نشده گرفتم.

آنوقت یکی از آن همه فرشته که این همه روز و این همه شب به فکرشان بوده ام آهسته فوت کرد، هرچه را نوشته بودم از روی صفحه‌های لابه لای مغناطیسی مثل برگهای خشک که روی مجمعه مسی ریخته باشند، پر داد و برد. صدای قهقهه ریز چند تا فرشته کوتاه قد رنگ پریده را تا چند دقیقه می‌شیدم. یک ساعتی عزا گرفتم اما چاره‌ای نبود. دوباره سیزیف وار، یا اگر این طور بیشتر دوست دارید، مثل مورچه امیر تیمور گورکانی نشستم و خیره به این سه پنجره، هر چه را رسته بودم و پنبه شده بود، از نو نوشتم. و از لجم خیلی بهتر و بیشتر نوشتم.

تمام شب، یک دسته فرشته سیاه و زردنبو، کوتاه، با شکمهای برآمده و پلکهای خواب آلود، با دندانهای موش خورده و بعضی با چشمهای مورب توی خوابهایم پر و بال می زدند. کاش دست دراز می کردم یکی شان را می گرفتم. می گفتم: سلام فرشته، فرشته سلام! از آن بالا که می آمدی، جایی میان علفها، گلهای خوشبوی تمشک را ندیدی، سفید مثل کتان با حاشیه آبی مثل لاجورد، با گوشه های قرمز مثل گل انار؟ دیدی؟ شد هفته به هفته. و تمام هفته را صدایی که از آن دلگیرتر صدایی نیست، می خواند: «هرچه بالا را نگاه می کنم آسمانی نمی بینم.»

*

امشب بعد از مدت ها ماه را دیدم. غروب داشتم با قطار برمی گشتم که یک هلال باریک و بلند را در حاشیه جنوب شرقی آسمان دیدم که داشت سایه های درختان را جا می گذاشت و با من می آمد. الان باید پشت پنجره باشد. همانطور باریک و بلند و پریده رنگ.

*

هر روز که دریا توفانی است باغچه پشت خانه ما پر از مرغهای دریایی است. وقتی شاخه های درخت بلند پشت پنجره پرشد، بقیه مرغها می روند روی چمن اطراق می کنند. همسایه ها که می دانند طفلکی مرغها - دور از آب - گرسنه اند، خرده نانی، چیزی برای شان می ریزند. اما مرغها آن قدر آبرودار و با وقارند که تنها وقتی کسی نگاه شان نمی کند، آهسته و با شرم بسیار می روند و فقط به اندازه رفع نیاز خرده نان برمی دارند و می خورند. توفان که تمام شد، مرغهای دریایی غیب شان می زند و باز ما می مانیم و آن درخت بلند و سنجابها و سارهای فراوان و یک گربه و یک گوزن که وقتی بچه بود،

فکر می‌کردیم آهوست. اما حالا شاخهایش درآمده و حسابی معلوم است که گوزن است. بیشتر ساعت‌ها در بیشه‌های این دور و بر پنهان است. گاهی که خیالش از بابت بچه‌ها راحت باشد، بیرون می‌آید و خودی نشان می‌هد. مخصوصاً حالا که شاخ در آورده خیلی میل به خودنمایی دارد.

*

همانطور که داشتم حین روزنامه خواندن، به رادیو گوش می‌دادم، ناگهان این فکر درخشان به سرم زد: در زندگی چیزی غم‌انگیزتر از ابتدال وجود ندارد!

*

در فیلم اعتراض، یک زندانی به زندانی دیگری که دارد آزاد می‌شود، می‌گوید و با هشدار می‌گوید: «تمام دنیا چهاردیواریه!»

*

داشتم شرح روزگار مردی را می‌نوشتم که دارد التماس می‌کند هلاکش کنند.

از غروب حالم خوش نبود و در قطار هم که نشسته بودم، درد امانم را بریده بود. چهار بار خط زدم و دوباره نوشتم. همان چند جمله را. بعد دیدم که هربار، گویی که از جایی دیکنه شده باشد، عیناً همان کلمات را نوشته‌ام.

شب که به خانه آمدم. چند بار روی کامپیوتر اتود کردم. بعد هر پنج شش نسخه را کنار هم باز کردم. همان جملات بود. همان کلمات. گفتم گور پدرش، فردا هم روز خداست. اگر روز باشد، اگر درد نباشد، یا حتی اگر باشد، دوباره می‌نویسم. شاید فردا این همه تلخ نبودم. شاید فردا این همه تلخ نبود.

.....

خواب دیدم در خانه مادرم بیدار شده‌ام. صبح یک روز آخر

تابستان. نور از لای پرده حصیری به درون می آید و روی دیوار و قالی جوشقان شیارهای اریب می اندازد. مارمولکی هشیار، در یک گوشه آفتابی از دیوار بالا می رود. استکان چای روی میز شیشه ای بخار می کند. از جا بلند می شوم. می روم کنار پنجره. صدای غم انگیز قمری، صدای درهم گنجشکها، صدای بازی بچه ها در کوچه، صدای رادیو در طبقه پائین، صدای چرخ خیاطی، و همه رهگذران در کوچه، نزدیکتر می آید. از پشت حصیر نگاه می کنم. در حوض، یک هندوانه زیبا، آرام تاب می خورد.

بیدار می شوم. آسمان آبی است.

حالا... یک حس گمشده و گنگ، مثل خیال یک شب مهتابی، مثل خیال زنده یک ماهی، لغزان و قرمز و پر التهاب و خیس، در ذهن منتظرم «وول» می خورد.



از فیلم‌ها و آدم‌ها

تابستان گرم و طولانی تهران از راه رسیده بود. بدون تابستان هم تبی زیر پوست شهر زبانه می‌کشید. سال ۱۳۵۸ بود یا ۵۹ یا همان حدودها، و غیر از آن سیصد و چند نفری که هفتی سه روز بعد از ظهر در تاریکی طبقه دوم سینما فرهنگ روی صندلی‌ها می‌خکوب می‌شدند و به انعکاس نور روی پرده چشم می‌دوختند، تقریباً هرکس که در آن شهر بود یک دستور کار سیاسی داشت و پیاده روها پر از غوغا و سرها پر از سودا بود و فضا پر از آشفته‌گی.

در همین فضای تب‌آلود، در آن سالن فیلم‌هایی را نمایش می‌دادند که همین تماشاگران سال‌ها درباره آنها خوانده و نوشته بودند. در آن سالن، تاریخ سینما از آغاز تا پایان دهه پنجاه و نیمه دهه شصت میلادی یکی دوبار دوره شد. آنها که سینما را دوست داشتند، برخی از آن فیلم‌ها را جسته و گریخته در کانون فیلم دیده بودند اما تماشای مجموعه یا عمده فیلم‌های گریفیث، پابست، مورنائو، لانگ، آیزنشتاین، چاپلین، ولز، کوروساوا، ازو، هیچکاک و... یکجا و طی مدتی کوتاه مثل یک رویا بود. رویایی که یکی از عاشقان سینما یعنی جمال امید آن را محقق

ساخته بود.

در آن موقع نه ویدیو به ایران رسیده بود و نه حتی وقتی که رسید کسی این نوع فیلم‌های کلاسیک را عرضه می کرد. در سینما هم در بخش خصوصی نمایش این فیلم‌ها حتی اگر موجود بود توجیه اقتصادی نداشت و در بخش عمومی انجام چنین کاری دانش، توان و عشق و جسارتی می خواست که در آن فرصت کوتاه تنها آقای امید از عهده ابرازش برمی آمد. با یک برنامه ریزی حاکی از سلیقه و درک، هر بعد از ظهر مجموعه‌هایی را به نمایش گذاشت که ذکر فهرست شان حتی امروز که فن آوری بسیاری از دست نیافتنی‌ها را در دسترس قرار داده حسرت برانگیز است.

سه گانه وضعیت بشری ماساکی کوبایاشی هم برای هواداران طرز فکر او و هم برای دیگران تکان دهنده و چشمگشا بود و دیگر آثارش چشم‌ها را با نوع و شکل تازه‌ای از زیبایی آشنا کرد. برای آنها که مثل من نوع دیگری از سینما را می پسندیدند نمایش مجموعه فیلم‌های اولیه هیچکاک موقعیتی آموزشی فراهم کرد که در آن زمان بی همتا و حتی امروز روی پرده سینما اگر غیرممکن نباشد کمیاب است هرچند که نمایش خانگی آنها حالا میسر شده است.

گرچه برخی از فیلم‌های کوروساوا بعدها از تلویزیون هم نمایش داده شد، اما تماشای آثار میزوگوچی، ازو و ایچیکاوا با آن کیفیت بی همتا تنها در آن سالن میسر شد. خاطره نمایش برخی از این فیلم‌ها در دانشگاه در سال‌های دورتر حالا دورتر از همیشه است.

فرستی گرانبها بود برای چند صد نفر تا از فیلم‌هایی که بی جهت ارج دیده بودند اسطوره زدایی کنند و فیلم‌هایی را که واجد ارزش‌هایی واقعی بودند، تازه یا دوباره یا چند باره ببینند

و در ظرایف آنها دقیق شوند. مگر هر دانشجوی فیلم‌سازی یا علاقمند به سینما چند بار امکان تماشای همشهری کین و نوسفراتو و الکساندر نوسکی و موسیو وردو را روی پرده دارد؟ تب و تاب آن یکی دو سال - چنانکه افتد و دانی - فرونشست و از پس آن تابستان، تابستان‌های بسیار آمدند و رفتند. برخی گرم، برخی طولانی و بعضی گرم و طولانی. اما آن تابستان، به هزار و یک علت، دیگر تکرار نشد. هیچ تابستانی تکرار نمی‌شود. برای من در آن تابستان سالن طبقه بالای سینما فرهنگ مثل یک کلاس درس بود. آنچه در آن تابستان آموختم در هیچ کلاس دیگری و حتی با تماشای ویدیوی آن فیلم‌ها روی پرده کوچک حاصل نمی‌شد. هیچیک از آن فیلم‌ها برای صفحه کوچک تلویزیون ساخته نشده.

برای آن تابستان، برای آن کلاس، و برای آن همه کوشش، جمال امید نه آن موقع و نه هیچوقت دیگر به هیچکس فخر نفروخت، منت نگذاشت، مصاحبه نکرد و حتی حرفی از آن نزد و پاسخ انتقادهای و پر توقعی‌ها را مثل همیشه با لبخند داد. مثل باغبانی که درختان سایه گستر بیرون سالن را کنار آب روان کاشته و لذتش تماشای رهگذرانی است که از آفتاب سوزان به سایه پناه می‌آورند.

در پاسخ به یک نظرخواهی نوشتم اولین فیلمی که به یادم می‌آید بارها دیده‌ام، آوای موسیقی است. اوایل نمی‌دانستم چرا. حالا می‌دانم: چون پر از امید است. سرشار از مهربانی و جلوه‌های رحمانی است. تمام شکوهمندی بی‌زرق و برقش بازتاب عظمت روح آدمی است که جامه‌ای زمخت و ساده به تن دارد. هر بار که می‌بینمش، به من می‌گوید که سخت‌ترین روزها و تیره‌ترین شب‌ها می‌گذرد و مهربانی - حتی اگر نتواند هر بدخواه و بی‌تفاوتی را به دوست مبدل کند - بار گران هستی را سبکتر می‌کند.

حرف دیگرش این است که تندخویی توخالی در نهایت مایه ریشخند است و سختگیری بیهوده بلاهتی است که کامها را تلخ می‌کند بی‌آنکه نیازی به آن باشد.

آوای موسیقی بهترین فیلم عالم نیست. اثری ساده و معمولی است که زهر یاس را همچون پادزهری معجزه آسا بی‌اثر می‌کند. مثل قصه‌ای که در کودکی بارها می‌شنیدیم و باز همان را می‌خواستیم. چون احساس آرامش و ایمنی و خاطر جمع‌ی را منتقل می‌کرد. تنها فیلمی هم نیست که بارها ندیده‌ام. دروغ چرا؟ اگر مجموعه‌های تلویزیونی را هم در آن نظرخواهی جا می‌دادند، می‌توانستم از دایی جان ناپلئون هم یاد کنم.

امروز بعد از مدت‌ها دو نسخه متفاوت از فیلم باد صبای مرحوم آلبر لاموریس گیرم آمد. یک نسخه، فیلم رونما اثر دوست قدیمی‌ام هوشنگ شفتی را هم به همراه دارد. دوبله به فارسی باد صبا با ترجمه و اجرای جدید بود که شاید برای کسانی که نسخه اصلی فیلم را ندیده‌اند جالب باشد. اما نسخه انگلیسی با ترجمه و صدای منوچهر انور بود. اصل اصل خود خود منوچهر انور خودمان. یک منوچهر انور جوان با صدای پر قدرت شکسپیری همانگونه که در لندن بود.

خیلی خوب است. بیدار باشی، دو و در واقع سه نسخه از باد صبا به دست رسیده باشد با آن همه تصویر از سرزمینی که خانه و خانقاه من است، با همه گلدسته‌های مسجد سپهسالار که گذر کودکی‌های مرا شاهد بودند و همه تئون‌های میدان فوزیه، میدان فردوسی و میدان ۲۴ اسفند. و همه چراغ‌های سینمای میامی و سینمای کاپری وقتی چراغ‌های شان همه روشن بود. دوربین باد صبا وقتی همراه قطار طهران - گرگان گردنه‌های گدوک را پشت سر گذاشت و به تالابها و شالیزارهای سوادکوه رسید با نغمه دیلمان که از همان ماهورها می‌آید، تخته تخته شالیزارهای بهاری مثل آینه‌ها رو به آسمان بودند.

انگار که هزاران تن از نیاکان شالیکار من در کنار یکدیگر کف دست‌ها را رو به آسمان گرفته باشند: الهی ...

رو نما را که دیدم، یاد هوشنگ شفتی افتادم. از مستند سازهای دوره دانشگاه سیراکیوز که بعدها دبیر کل آخرین جشنواره فیلم تهران شد. یاد روزهایی افتادم که حدود سی سال پیش تمام بیابانهای ایران را با یک گروه عظیم ایرانی - انگلیسی زیر پا گذاشتیم و تا می‌توانستیم از تمام تاریخ و جغرافیای ایران فیلم گرفتیم. من تازه آنجا ایران را شناختم. و از شما چه پنهان، به آن دل باختم. نگاه کنید! دیگر در پیراهنم دل نیست.

از همکاران ایرانی ام در آن فیلم، غیر از هوشنگ شفتی، نصرالله شیبانی، سولماز دییری، اکبر عالمی، مهرداد آذرمی، سعید پرهام، احمد پژمان، پرویز شکری، مسعود شیرازی، و مرحوم حسین محسنی را یاد می آید. دو تایی شان را که اینطرف ها هستند، صد سال یک بار می بینم. اما از دیدار بقیه سال هاست که محرومم.

نشستم فیلم «بی تا»ی مرحوم هژیر داریوش را تماشا کردم که قبلا هم بیست باری در سال های مختلف روی پرده یا صفحه کوچک دیده بودم. این بار وقتی به صحنه ای رسیدم که خود هژیر به همراه دکتر کاووسی در آن بازی دارد، حالت معذب هژیر در این صحنه مرا به یاد یکی از آخرین بارهایی که او را دیدم انداخت.

دفتر جشنواره بین المللی فیلم تهران در خیابان تخت جمشید بود. جایی بین سینما سینه موند و شرکت زیمنس. در همان دست. درست روبروی بیمارستان کودکان تهران. در طبقه دوم، اتاق بزرگ رو به خیابان، دفتر مجله سینما بود که اسمش سال به سال عوض می شد. سینما ۵۲، سینما ۵۳ الی آخر. این اتاق محل کار جمال امید بود و مرحوم بهرام ری پور و رضا ابوالحسنی و مرحوم سید ابوالحسن علوی طباطبایی و جمشید ارمیان که این آخری هر وقت از اداره دارایی نبش خیابان اسکندری در می رفت به آنجا می آمد.

اتاق ظاهرا مال آنها بود، اما در عمل، جمع کثیری از جمله هوشنگ بهارلو، مرحوم مرتضی ممیز و دیگرانی - که مطمئنم بدتان نمی آمد شما هم در آن اتاق همراه شان باشید - هر روز ساعتی را در آن می گذراندند.

هژیر داریوش هم، خوب، رئیس آن اداره بود. هم دلش می خواست شان ریاستش برای دیگر کارمندانش که واقعا

کارمند بودند محفوظ باشد و هم دلش لک می‌زند برای این که در آن جمع شوخ و شنگ وول بخورد و بگوید و بشنود. هیچکس هم حاضر نبود برود توی اتاق دبیر عامل و با او گل بگوید و گل بشنود. چون جاذبه توریستی اصلی آن اتاق، جمال و بهرام بودند. آنها هم که رئیس خود را به عنوان «رئیس» تحویل نمی‌گرفتند. بگذریم.

حال معذب هژیر در آن صحنه مرا به یاد مواقعی می‌انداخت که او در این اتاق بود و یکی از آن کارمندان واقعا کارمند برای کاری مثل گرفتن یک امضا از او وارد می‌شد. تمام مدتی را که اتاق در سکوت می‌گذراند، حالت چهره دوستان دیدنی بود. «ای کاش فرصتی بود، حتی برای یک بار» تا بار دیگر همان چهره‌ها را در همان حالت، باهم، بینم. از آن جمع پراکنده، خدا هر که را زنده است نگهدارد. هر که را بیمار است، شفا دهد. هر که را رفته است، بیامرزد.

یک بار دیگر فیلم‌های پرده پاره (۱۹۶۶) و توپاز (۱۹۶۹) را که اولی را قبلاً بارها و دومی را پیش از این فقط یک بار دیده‌ام، تماشا کردم. دی وی دی پرده پاره با یک مستند همراه بود که شرح می‌داد که آن بنده خدا موقع ساختن این فیلم چه وضعی داشته:

منتقدان به فیلم قبلی او مارنی دست کم به خاطر حضور شون کانری هم که شده، محل سگ نگذاشته بودند. تماشاگران هم برخورد بهتری نداشتند. برنارد هرمن با هیچکاک قهر کرده بود، هرچند که بخشی از موسیقی ساخته او را نهایتاً در فیلم استفاده کردند. تدوینگر و نویسنده همکار همیشگی هیچکاک هم این بار او را که خیلی عصبی و زخم زبان زن شده بود کنار گذاشته بودند.

حتی پل نیومن با اکراه به بازی در پرده پاره تن داده بود و

هیچکاک هم به او متلکی گفته بود که کار را بدتر و خرابتر کرده بود. جولی اندروز هم بازیگر مطلوب استاد نبود و بازار او را به همراه شهرت حاصل از آوای موسیقی به فیلم تحمیل کرده بود. یک نکته هم بعدها توسط بعضی خانم‌های همکار هیچکاک در روزنامه‌ها فاش شد که حالا دلم نمی‌آید اینجا پیراهن استاد را جلوی آفتاب علم کنم. بماند.

این را هم یادم رفت بگویم که بعد از پرندگان، و تا موقعی که مارنی به روی پرده رفت، آن قدر مقلد هیچکاک زیاد شده بود که بعضی‌های شان گاهی کارشان از کار استاد دست کمی نداشت و گاهی بهتر هم بود.

موقعی که فیلم را در ایران نمایش می‌دادند منتقدان ایرانی تحت تاثیر منتقدان عموماً چپ‌گرای غربی استاد را تف و لعنت کردند که در خدمت امپریالیزم غرب درآمد و برای آن فیلم ساخته. یکی هم از خودش سؤال نکرد آخر مگر این بابا قبلش چه کاره بود؟ راننده تراکتور کالخور عشق آباد و بادکوبه بود؟ در فیلم‌های اولش و اصلاً در مستندهای زمان جنگش مگر چه طور کار کرده بود که حالا مستحق این همه لعنت باشد؟

کاری نداریم. خلاصه همان منتقدانی که قبلاً هیچکاک را به عرش رسانده بودند، بنده خدا را سکه یک پول کردند. طوری که ما هم که جوان و ساده بودیم و البته نه سر پیاز بودیم و نه ته آن و نه اصلاً می‌دانستیم امپریالیزم چند مترش یک دست کت و شلوار می‌شود، حرف منتقدان باورمان شده بود. بارها پرده پاره را دیده بودم و از کار استادانه هیچکاک که شاید یکی از بهترین‌های او باشد حظ کرده بودم. اما همیشه از خجالت منتقدان به روی خودم نمی‌آوردم و موضوع را «ندید» می‌گرفتم. پرده پاره را بارها به زبانهای فارسی و انگلیسی و دوباری هم به زبانهای ترکی و اسپانیولی ندیده‌ام که دوبله ترکی این فیلم

و بعضی فیلم‌های دیگر را خیلی دوست دارم. پرده پاره یکی از بهترین فیلم‌هایی است که دیده‌ام. فیلمی که نشان می‌دهد گاهی بدون دیالوگ چقدر قشنگ می‌توان داستان گفت و هیجان آفرید. از آن مهمتر این که همانطور که بارها سر کلاسها و در کتابها گفته‌اند، تصور آدم را در مورد کشتن عوض می‌کند. معلوم می‌کند که کشتن و مردن آنطورها هم که در دیگر فیلم‌ها می‌بینیم مثل آب خوردن نیست. پدر آدم در می‌آید تا بکشد یا کشته شود!

از طرف دیگر، پرده پاره این را هم نشان می‌دهد که هیجان آفریدن چقدر ساده است. تنها به یک عامل احتیاج دارد و آن هم «هوش» است. البته موتاژ و موسیقی خوب هم بی‌تاثیر نیست.

پرده پاره را بارها می‌توان دید و هربار از تماشای آن چیز یادگرفت و لذت برد. اما توپاز چندان تحفه‌ای نیست. هرکس دیگری هم می‌توانست چنان فیلمی را بسازد. این اولین و آخرین باری بود که عمق‌لی صمد، شخصیت روستایی ساده لوحی که مجید محسنی در رادیو ایران خلق کرده بود، سیاسی می‌شد.

پرستوها به لانه برمی‌گردند را مردم به خاطر مجید محسنی و دولت به خاطر روحیه ملی‌گرایانه مثبتش دوست داشتند. اما بزودی دو طرفدار سرسخت دیگر هم برای آن پیدا شد: دولت اتحاد جماهیر شوروی سابق و دولت ایالات متحده آمریکا!

در شوروی سرگئی باندارچوک که رئیس اتحادیه سینماگران و صاحب چندین پست مهم دیگر دولتی و حزبی هم بود فیلم را پسندید و این فیلم هم مثل فیلم دیگری از مجید محسنی تا سال‌ها در ولایات مختلف شوروی سابق نمایش داده می‌شد. آمریکائیه‌ها هم کلی از این فیلم به خاطر روحیه آرمان‌گرای

معطوف به عمران روستایی آن تقدیر کردند که شرحش در مطبوعات وقت آمده است. اما آنها دیگر فیلم را برای مردم آمریکا نمایش ندادند. بالاخره تعارف هم حدی دارد. به قول خود عمق‌لی صمد: «اوهون جون!»

بهترین چیزی که فیلم پنجره دارد، فیلمبراری آن است. هر چند که همین فیلمبرداری هم در جاهایی یکدست نیست و معلوم است که خواسته‌اند با توانایی‌های لنز آزمایشگاهی بکنند. فیلمبردار، مرحوم نصرت اله کنی است که قبلاً در کارهای استودیوی عصر طلایی دستیار فیلمبردار، فیلمبردار و گاهی بازیگر بوده. یکی دو آواز هم در فیلم‌ها خوانده که - معمولاً - به جای جعفر پورهایمی لب زده است.

فیلمنامه، - که از داستان خارجی اقتباس شده - دیگر نقطه مثبت فیلم است. کارگردانی هم بد نیست. میزانشن و حساب و کتاب در کار است. بازیها هم عموماً خوب و کم نقص است. خانم کسرایی نقش زن جوان سبکسر را خیلی خوب از کار در آورده. آقای رضیانی که این بهترین بازی تمام دوران کارش است. آقای مهدوی و خانم گوگوش قبلاً هم در فیلمهایی از جمله بیم و امید با هم کار کرده‌اند. آقای بهروز وثوقی و آقای نصرت اله کنی در گل گمشده و چند کار دیگر دوران استودیوی عصر طلایی با هم همبازی بوده‌اند. خانم صبری را می‌شود گفت عالی است. جلال مقدم خوب از وجود او استفاده کرده. دیگران، یعنی حسن خیاط باشی، آقای فروهر، خانم ژاله و خانم توران مهرزاد همه بازی‌های خوبی ارائه داده‌اند. هر چند که با حضور جلال مقدم هر بازی بد احتمالی باید به پای کارگردان نوشته می‌شد.

اگر قرار باشد از فیلم پنجره چیزی در یاد آدم بماند، سکانس گردش با دو چرخه و ماشین در ساحل، سکانس غرق شدن

خانم کسرایی و سکانس آموزش رقص عربی است. استفاده از موسیقی کوچه و بازار در حد معقول و کاملاً موجه است. اما آوازهای مرحوم عماد رام بی جا مصرف شده هر چند که با ریتم فیلم سازگار است.

از اشتباه‌های لپی فیلم یکی آژیر کشیدن و سریع رفتن آمبولانس حامل جنازه است و این نکته که سرعت را موقع موتاژ زیاد کرده‌اند نشانه اصرار بر اشتباه است. دیگر این که گویا در زمان ساخت این فیلم جنازه‌ها روی آب نمی‌آمده‌اند و باید برای در آوردن شان غواص می‌آوردند. این نکته‌ها را در یک روز آفتابی قشنگ تهران سی سال پیش یا بیشتر در پژوهشکده تلویزیون ملی ایران در ابتدای سرازیری مریم - به اقتضای جوانی - به روی آقای مقدم آوردم و خیلی خندیدیم. البته آن موقعها هنوز آقای مقدم می‌توانست بخندد. بعدها بدشانسی زیاد آورد. خود ما هم خیلی شانس نیاوردیم. پوست مان کلفت‌تر بود. از دو فیلم داستانی دیگر که پیش از ۱۹۷۹ ساخت، راز درخت سنجد فیلم خیلی بهتری است. ادا و اصول ندارد و از بهترین کمدهای عوامانه سینمای ایران است. گول حضور مرحوم فردین و بقیه قضایا را نباید خورد. دیدنی است. فیلم از نظر فنی و کارگردانی، گذشته از یکی دو خطای کوچک، فیلم نسبتاً سالمی است. همان سینمای سالمی که آقای مقدم و چند تن دیگر در آن سال‌ها دنبالش بودند ... و به آن نرسیدند. هیچکس نرسید.

تپلی فیلمی بود که خیلی از استعدادهای نهفته و مدعی را جلوه گر ساخت و به تعدادی از هنرمندان ایرانی که همیشه گفته بودند در شرایط بهتر کارهای بزرگ‌تری از آنها بر می‌آید، میدانی داد تا بتوانند ادعای خود را با موفقیت ثابت کنند. یکی از این هنرمندان، رضا میرلوحی بود که با همه علاقمندی اش به

سینمای اصیل و سالم، داشت می رفت که در غرقاب محتوم آن سال ها گم شود.

میرلوحی با این فیلم اعتباری را که می خواست به چنگ آورد اما تکرار موفقیت همیشه سخت است. در مورد خاص او، سرنوشت هم مهلتی به او نداد.

مرتضی عقیلی قبل و بعد از این فیلم به ندرت امکانی برای بروز استعداد سرشار بازیگری اش پیدا کرد. اما چهره بازیگری که بر صحنه و بیان و بدن خود تسلط داشت و از نقش سیاه نمایش روحوضی تا کلاسیکهای یونانی را خوب و با درک و حس کامل بازی می کرد، زیر نقاب نقش دوم فیلم های سطحی و بی مایه رنگ باخت. غیر از این فیلم تنها در یک یا دو فیلم دیگر «بازی» کرد. از بقیه فیلم ها فقط عبور کرد. برای محمد علی همایون، بازیگر پرکار سه دهه پر جنب و جوش سینمای ایران، فرصت چندانی برای بازیگری وجود نداشت. تپلی اگر تنها یادگار ماندگار بازیگری او نباشد، در کنار نقشش در باباشمل، یکی از دوبازی خوب او به شمار می رود. از دیگر بازیگران تپلی، بهرام وطن پرست و زهرا حاتمی هم در این فیلم لحظه های خوبی آفریده اند.

فیلمبرداری سیاه و سفید بی همتای ایرج صادقیپور بزرگترین سرمایه فیلم است. فیلمبرداری، به همراه فیلمنامه میرلوحی - بر اساس موشها و آدم ها - و بازیهای خوب دوبازیگر نخست، فیلم را واجد ارزش کرده اند. ارزشی که برخلاف بیشتر آثار همدوره این فیلم، از مجموعه تحولات و وضعیت جامعه نمی آید. از سینما می آید.

اصلاً نمی‌دانم چه فصلی بود...

با دل خوش رفته بودیم خیابان شاه آباد، سینما سعدی. رفته بودیم خانم کلاتر را ببینیم با بازی دبی رینولدز. آخرهای جوانیش بود. زنگ را که زدند. این فیلم شروع شد: «خدایا تو را شکر می‌گوئیم که به ما چشم دادی تا زیبایی این جهان را تماشا کنیم».

... دلم ریش شد. آن شب در «هفت مجله» دنبال شعر تیمور گورگین گشتم. حالا می‌دانستم یعنی چه: «آن روز کان جذامی بد سرنوشت پیر / آمد به سوی خانه / با زخمهای کهنه و سردرگم جذام... / هنگام انعکاس خطوط قیافه‌ها / آئینه آه، کاش کمی فکر می‌نمود.»

خدا حافظ تهران ترکیبی از یک ملودرام تقلید شده از فیلم‌های آمریکایی و یک فیلم جنگی ناشیانه بود که زیر طنین سهمگین نوعی از موسیقی که بارزترین وجه آن ذوق زدگی از آشنایی با «ارگ الکترونیک» بود، اجرا می‌شد.

جنبه صنعتی سینما، یعنی آنچه به تولید نسبتاً انبوه فیلم، اشتغال تعداد زیادی از دست اندرکاران و به کارگیری سرمایه بالنسبه چشمگیر ربط داشت، تا آن زمان عمدتاً در انحصار دو «استودیو» بود که یکی زیر نفوذ بازمانده تأثیرات جنگ دوم جهانی بود - که جای شرح و بسطش اینجا نیست - و دیگری به یک اقلیت قومی - مذهبی تعلق داشت - که بحثش را در کتاب دیگری کردیم - و دیگران در واقع کم و بیش «پیشه وران» صنعت فیلم محسوب می‌شدند.

در این میان، دولت که در هنرهای زیبا و بعدها در فرهنگ و هنر درباره صنعت فیلم تصمیم می‌گرفت، دلزده از ناتوانی این هردو جریان در بازتاب «پیشرفته‌ها» و دورخیز به سوی نوگرایی، دو راه عمده در پیش داشت: تشویق و تقویت تولیدکنندگانی که می‌توانستند با تز «ناسیونالیسم مثبت» سازگار باشند و اگر هم دلبسته آن بودند که چه بهتر. راه دیگر سرمایه گذاری خود دولت برای ساخت فیلمهای آبرومند بود. دولت وقت ایران در

طول زمان این هردو راه را آزمود. راه اول نتیجه اش هاشم خان و همین خداحافظ تهران بود و راه دوم به فیلم گاو و محصولات «نوع» کانون پرورش رسید.

گذشته از این بحثها، خداحافظ تهران در وجه ملودرامش که بار آن را خانم پوری بنایی یکتنه به دوش می‌کشد، به اندازه بیشتر ملودرامهای ایرانی آن موقع موفق است. اصل موضوع هم از یک فیلم آمریکایی می‌آید. اگر درست یادم باشد سابرینا. وجه جنگی فیلم، بیش از آنکه هر طور دیگری باشد، ناشیانه است. در زمان خودش باعث تفریح اهل فن و ملال دوستداران سرگرمی و هیجان شد. با واقعیت هم البته کمترین نسبتی نداشت. در این قسمت هم نشانی از ده‌ها فیلم جنگی از جمله یک صحنه مشخص از وداع با اسلحه را می‌توان دید که بسیار ناشیانه اجرا شده است.

برای کارگردان و تهیه کننده، فیلم یک شکست کامل بود. گذشته از همه ایرادهایش، در فصل بد و در سینماهایی که تماشاگران فیلم فارسی به آنها عادت نداشتند نمایش داده شد. فیلم اگر ارزشی داشته باشد، در جایگاه آن در یکی از بزنگاه‌های تاریخ سینمای ایران است. آن هم بعنوان نمونه‌ای از کوششی برای «نجات» و جهت دادن به صنعت فیلم. با هر دیدگاه دیگری، به سادگی می‌توان آن را فراموش کرد.

هنوز هم فکر می‌کنم دایره مینا یکی از بهترین فیلمهای سینمای ایران است. زمانی فکر می‌کردم بعضی صحنه‌هایش اغراق آمیز است. حالا برخلاف تمام قوانین منطقی وقتی فیلم را خارج از زمان خودش در نظر می‌گیرم، دیگر این اغراق به چشم نمی‌آید.

دایره مینا از آن فیلم‌هایی است که همه چیزش را به یاد دارم. نه به این علت که آن را در سال‌های اخیر بازهم دیده‌ام.

بلکه به علت قدرت مافوق تصور تصویرهایش، واقعگرایی - حالا - کم نظیرش، کارگردانی بی عیب و نقصش و فیلمنامه خوب نوشته شده اش که آن را در نقطه مقابل فیلم حیاط پشتی مدرسه عدل آفاق از همین کارگردان قرار می دهد.

چند سال پیش وقتی فیلم تکان دهنده آمورس پروس را تماشا می کردم، تمام مدت به یاد دایره مینا بودم که سی سالی پیش از این فیلم ساخته شد اما فرصت تحسین شدن پیدا نکرد.

حالا و در مجموعه کارهای داریوش مهرجویی، تنها درخت گلابی - صرف نظر از فلاشبک های سیاه و سفید - می تواند از نظر کیفیت با آن برابری کند. هر چند از نظر «نوع» کاملاً با آن تفاوت دارد.

فیلم در میانه دهه پنجاه شمسی بسیار تاثیرگذارتر از امروز بود. هرچند که حتی امروز هم می شود بازی مرحوم محمدی، خانم فروزان، آقای انتظامی و آقای کنگرانی را تحسین کرد.

در زمان نمایش فیلم و پیش از آن، قضیه مخالفت نظام پزشکی و سازمان انتقال خون را از هر دو طرف زیادی کش دادند. فیلم خیلی دیر به نمایش عمومی در آمد و با آنکه از خیلی فیلم های به ظاهر سیاسی سیاسیتز بود، عکس العمل چندانی را برنیانگیخت. حتی شاید تا حدی ندیده ماند. در سه دهه اخیر هم چون نقش اول زن آن را یک ستاره سرشناس بازی می کرد، به ناچار نادیده گرفته شد.

فیلم را یک بار در سالن وزارت فرهنگ و هنر به تنهایی و یک بار هم در سینمای عمومی با کمتر از پنجاه تماشاگر دیدم. خیلی غم انگیز بود.

دایره مینا فیلمبرداری خیلی خوبی هم دارد. راستش از برخی جنبه های غیر سینمایی هم دارای اهمیت است. اما چون اینجا فقط از سینما حرف می زنیم، همین قدر بس است.

شب قوزی را حتی اولین باری که دیدم، سال‌ها پس از نمایش اولش بود.

تا پیش از دیدن فیلم، بارها و بارها وصفش را در شرحیات مربوط به تاریخ سینما و معمولا بسیار مختصر و کم و بیش یکنواخت خوانده بودم. طوری که آدم شک می‌کرد مبادا آنها هم فیلم را ندیده باشند.

حالا هم هرچه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید فیلم را کجا روی پرده دیدم. آن قدر می‌دانم که در سینمای عمومی نبود. باید در دانشگاهی، باشگاهی، وزارتخانه‌ای، جایی بوده باشد. شاید هم در کلوب فرانسه.

بعدها یک بار در تهران روی نوار دیدم و این اواخر هم در وست کنزینگتون نوار دست دومش را از یک مغازه کبابی کردی خریدم و پیش از آنکه نسخه کاملاً نابود شود و بوی پیاز و کباب ذرات مگنت را بیات کند، روی دی وی دی ضبطش کردم. در یک نسخه و فقط برای استفاده شخصی. نسخه خوبی است و آغاز و پایان درست و درمان دارد.

داستان همان است. جنازه‌ای که جا به جا و دست به دست می‌شود. ساختار نسبت به فیلم‌های هم عصرش «سالم» است. رقص و آوازش توجیه دارد و تازه همان یکی بیشتر نیست. که ارزش مردم‌شناسانه اش در رقص سنتی با نقاشی ذغالی روی شکم مرد فربه‌ی است که شکمش حکم صورت آدمی را پیدا می‌کند که لب و دهانش با موسیقی می‌جنبند.

تضاد عناصر مدرن و سنتی کاملاً مشخص است اما کارگردان آن را به چشم آدم فرو نمی‌کند. علاقمندیهای فرهنگی کارگردان در هر حال در فیلم خودش را نشان می‌دهد و طبیعی هم هست که نشان بدهد.

آز آنها که می‌شناسید، غیر از خود آقای غفاری، محمد علی

کشاورز و خانم پری صابری در فیلم هستند. که در حد خودشان و در آن حدی که می شد در چنین فیلمی خوب باشند، خوبند. اصولاً در مورد فیلمی با این قدمت، ارزیابی ارزشی کردن درست نیست. به تماشایش باید دلخوش بود.

یکی از آن کوششها که برای بنا کردن سینمای ملی متفاوت از آنچه در بازار رواج داشت صورت گرفت. کوششی که در زمان خودش به چشم نیامد.

شب نشینی در جهنم را تازه در اوایل دهه چهل دیدم. موقع نمایش های قبلیش یا خیلی کوچک بودم یا اصلاً متوجه نشده بودم. حالا که فیلم را در این بعد از ظهر تابستان در میدان ثریا دیدم، بارزترین عکس العمل تعجب بود. پیشرفت فنی آدم را تحت تاثیر قرار می داد.

دکورها برای آن روزگار خیلی خیال انگیز است. صحنه های جهنم به طرزی باور کردنی در عالم دیگری رخ می دهند. با آنکه فیلم ساخته دست فیلم سازان مسیحی و یهودی است، نکات آشنای اسلامی که آن روزها در درس شرعیات می خواندیم در آن مرعی است. عالم برزخ آشکارا با بهشت - که چیزی از آن نمی بینیم - و جهنم تفاوت دارد.

دیدن چهره های آشنای جامعه آن روز مثل هیتلر و بانو مهوش و راج کاپور و اصغر قاتل و دیگران در صحنه های آن دنیا باورکردنی و معقول است. هرچند که صحنه های دیگر - از جمله صحنه رقص راک اند رول - اغراق شده و خارج از موضوع است.

داستان امروزی ساده فیلم و ماجراهای فانتزی عبرت آموز آن در صحنه های دنیای دیگر در آن سالها تماشاگران را به شدت تحت تاثیر قرار داده بود. من فیلم را در اکران خدا می داندم چندم دیدم. اما نمایش آن بارها و هربار دست کم یک هفته در سینمای محله ما تکرار شد و هربار همه از آن حرف می زدند

و مومنان - که معمولا به سینما نمی‌رفتند - هم از آن دیدن می‌کردند و درباره اش حرف می‌زدند. مخصوصا درباره صحنه پل صراط.

لذتبخش‌ترین جنبه هر فیلمی همین است که تماشاگران بتوانند تا مدت‌ها آن را به خاطر بیاورند و درباره اش حرف بزنند. سینما برای آدم‌های غریبه با یکدیگر خاطرات مشترک می‌سازد. این فیلم را بعدها بارها به دلایل آموزشی و تحقیقی و تفریحی دیدم و بعد از اختراع ویدیو و دی‌وی در هر سالی بیش از یکی دوبار تماشایش کرده‌ام. و هربار، نکات تازی در آن کشف کرده‌ام که در جای خود نوشته و گفته‌ام و خواهم نوشت و خواهم گفت. اینجا فقط خاطره تعریف می‌کنیم.

حالا دیگر همه ساموئل خاچیکیان را می‌شناختند. یک ایمانوردی را اما می‌شود قسم خورد که بیشتری‌ها با این فیلم به خاطر سپردند. با آن ساییدن ردیف دندانها به هم و آن صحنه کوبیدن چاقو در فاصله انگشتان. آن لهجه موسوم به پتر فالکی را هنوز به او نداده بودند. اصلاً شک دارم که کارآگاه کلمبو در آن تاریخ خلق شده بود یا نه. به قول سریال ابن سینا: «به چه کار بوده است آن عزیز قبل از حدوث جهان؟» باری، بگذریم. با ضربت، کلاس سینمای فارسی بالاتر رفته بود و آن را در گروه سینما سعدی نشان دادند هر چند که بقیه سالن‌ها کم و بیش همان قبلی‌های آشنا بودند. دم سینما سعدی مشحون از بوی آجیل و کوکو سبزی بود و از طرف ما که می‌رفتی اول باید سینما حافظ و بساط کتاب کیلویی روبروی آن را که غالباً آثار موریس مترلینگ و دیل کارنگی بود، رد می‌کردی.

در سالن نفس از کسی در نمی‌آمد و همه منتظر صحنه بیرون زدن دست جنازه از خاک باغچه بودند که از دیگران شنیده بودند. ما هم شنیده بودیم. بیشتر فیلم در تاریکی می‌گذشت و دست سفید که از خاک سیاه در آمد قلب آدم می‌خواست بیفتد جلوی پایش.

بعد از آن صحنه، فیلم دیگر لطفی نداشت. کم کم صدای

حرف و سوت و شیشکی به صداهای فیلم اضافه شد و از سینما که درآمدیم، باران گرفته بود و آدم دلش می‌خواست همراه با صدای رعد، باقی صداهای محبوب و مالوف ساموئل خاچیکیان را هم بشنود: صدای گربه، صدای به هم خوردن پنجره در توفان، صدای جیرجیر پی‌پی در و صدای چکه کردن یک شیر آب که هنوز گاهی در خواب‌هایم، با همین گوش سنگین، می‌شوم.



هنوز هم اگر از من پرسند کدامیک از فیلم‌های مسعود کیمیایی را دوست داری همراهت به جزیره تنهایی ببری، حتماً خواهم گفت: گوزن‌ها و قیصر.

قیصر فیلم تاثیرگذاری بود. بر شکل و محتوای سینمای ایران تاثیر عمیقی به جا گذاشت که تا مدت‌ها باقی ماند و هنوز هم از یاد نرفته است.

مثل هر اثر ماندگاری، قیصر هم در نزدیک به چهل سال گذشته موضوع بحث‌های بی شماری شد. آن قدر که جا دارد چند سال دیگر که پنجاه ساله شد، همه یک بار دیگر بینیمش و درباره اش حرف بزنیم.

نمی‌دانم قیصر را اولین بار در سینما همای دیدم، یا فقط این طور خیال می‌کنم. در هر حال، بعدها بارها آن را به شکل‌های مختلف دیده‌ام. هنوز هم قوطی دی وی دی آن را دارم در کتابخانه می‌بینم. دست کم سالی دوبار تماشایش می‌کنم.

اما قیصر چه داشت که محبوب و بحث‌انگیزش کرد؟ هنرپیشه‌هایش همانهایی بودند که همه می‌شناختند. تا آن زمان کمتر اتفاق افتاده بود که بتوانند فیلمی را تا آن اندازه محبوب یا پرفروش کنند. با این حال باید گفت که بعضی‌های شان بهترین بازی خود را تا آن زمان در این فیلم کردند. داستانش

تازگی نداشت و یکی از منتقدان نامدار هم پنبه داستان را زده بود.

اما هیچکس نپرسید که داستان اصلی و فیلم اصلی - نوادا اسمیت - چرا به اندازه قیصر موفق نبود. هرچه باشد مرحوم استیو مک کوئین هم از آقای بهروز وثوقی خوش تیپ‌تر بود و هم سرشناس‌تر. چشم و ابرو و قد و بالایش هم که حرف نداشت. بگذریم.

امروز که آدم به یاد قیصر می‌افتد، موسیقی اش از اولین چیزهایی است که به خاطر می‌آید. پشت سر موسیقی هم حرف و حدیث کم نبود. یکی از کارشناسان آن را با موسیقی یکی از ترانه‌های بانودلکش مقایسه کرد که اتفاقاً ترانه موفق‌تری هم نبود. کمتر کسی یادش می‌آمد. به نظر من موسیقی اسفندیار منفرد زاده با آن صدای سازهای زهی رنگ آمیزی شده با صدای ضرب و زنگ زورخانه که میکس و مونتاز فیلم تاثیرش را به بالاترین حد رسانده بود، از نقاط قوت فیلم است. قیصر بخش عظیمی از موفقیتش را مدیون این موسیقی فراموش نشدنی است. بعدها بارها دیگران سعی کردند از آن تقلید کنند اما نمونه‌های تقلیدی در هیچ‌یک از آن فیلم‌ها موفقیتی حاصل نکردند.

بسیاری دیگر از نویسندگان و منتقدان وقت با اشاره به داستان، فیلمنامه، بازیها و دکوپاژهای آشنا تفاوتی میان قیصر و فیلم‌های هم‌عصرش ندیدند. اما آن فیلم‌ها خیلی زود از یادها رفتند و قیصر ماندگار شد. شاید علتش آن بود که قیصر در واقع همه آن چیزهایی که می‌گفتند بود، به اضافه یک نویسندگی و کارگردانی پر از علاقه و انرژی.

امروز اگر بخواهم بینم از قیصر چه در ذهن من مانده، باید از موسیقی، فیلمبرداری، دیالوگها، صحنه قتل در حمام، مونولوگ

مشهور بهمن مفید، «وجود» و «حضور» بهروز وثوقی، صحنه پایانی، صحنه گورستان، صحنه شمایل وار «فرمون فرمون که می گفتن، این بود؟»، و تیتراژ عباس کیارستمی و کارش با بدنهای خالکوبی شده که خودش شرح بامزه‌ای درباره فیلمبرداری آن می‌دهد یادکنم. اما در واقع باید گفت آنچه حتی فقط با نام قیصر به یاد می‌آید، چیزی است مثل مهر و امضای مسعود کیمیایی.

هرکس می‌تواند از شخص آقای کیمیایی خوشش بیاید یا نیاید، می‌تواند باقی فیلم‌های او را دوست داشته باشد یا نداشته باشد، می‌تواند به بحثهای حاشیه‌ای بی ربط به سینما دل بدهد یا ندهد. اما هیچکس نمی‌تواند تاثیر و ماندگاری قیصر را انکار کند. همانطور که با همه گردشهای روزگار نمی‌توان میدان حسن آباد یا گذر وزیردفتر را نادیده گرفت.

چرا. می‌شود «نشانه راه» یا «سنگ فرسنگ» به این بزرگی را در مسیر سینمای ایران ندیده گرفت. اما شاید دیگر نتوان به مقصد رسید.

گنج قارون را در یک غروب پائیزی سال ۱۳۴۴ در سینمای میامی در میدان فوزیه دیدم. دانش آموز دبیرستان بودم و آقای ملاعلیان، دبیر درس شرعیات دبیرستان تقوی در خیابان نظام آباد، توصیه کرده بودند که بد نیست بچه‌ها آن را تماشا کنند. به نظرشان آمده بود که داستان عبرت آموزی دارد.

در پراتنز بگویم که آقای ملاعلیان روحانی نبودند. اما قبلاً اتفاق افتاده بود که بعضی معلمهای روحانی هم ما را به دیدن فیلمی یا خواندن کتابی تشویق کنند. از آقای ملاعلیان این را هم یاد می‌آید که گویی دورتا دور مدرسه تقوی را سپاه کفار احاطه کرده باشد، در مدت چند سال راههای علمی برای اثبات وجود خدا را به ما یاد می‌داد تا فریب کفار را نخوریم. امیدوارم

هرجا هستند تندرست باشند. پرانتز بسته!

اکران نخست این فیلم تقریباً یک سال طول کشید و با حساب آماری نه چندان درست (چون ممکن است بسیاری فیلم را بیش از یک بار دیده باشند) بیش از دو سوم جمعیت پایتخت ایران گنج قارون را - تنها در اکران اول آن - دیده‌اند و احتمالاً با قهرمان آن همدلی کرده‌اند.

در سال ۱۳۴۴ و با توجه به سن و سال ما در آن موقع، البته یکی دو درس و نکته اخلاقی در خداحافظ تهران بود که دیگر برای مردم امروز اهمیت چندانی ندارد.

از جنبه تماشا، هم فردین و هم فروزان و هم ظهوری در گنج قارون در نقطه اوج کار خود هستند و البته سیامک یاسمی هم دیگر هرگز توانست فیلمی بسازد که به اندازه گنج قارون موفق باشد. دیگران هم نتوانستند. هرچند که ده‌ها نمونه تقلیدی از آن در نزدیک به ده سال پس از نمایش گنج قارون ساخته شد و هوز هم گهگاه ساخته می‌شود.

فیلمنامه اولیه فیلم کار احمد شاملو بود اما به گفته خود او سازندگان فیلم در آن تغییراتی دادند. با این حال خود آقای شاملو هم در گفتگوهای چاپ نشده و مصاحبه‌های چاپ شده هرگز نگفته است که اگر نوشته او موبه مو کار می‌شد، تغییر موثری در فیلم ایجاد می‌شد یا نه. هرگز هم مدعی ارزش خاصی برای فیلمنامه‌هایش نشد. هرچند که از ارزش مستند یکی دوتا از آنها دفاع ملایمی کرده است. و این گفته خود اوست که: «آدم کارخانه شاهکار سازی نیست.»

امروز آنچه از گنج قارون در یادها مانده، یکی دو آواز و ترانه است و یکی دو شعار اخلاقی که به علت کثرت استعمال کارکرد واقعی خود را از دست داده است. و البته تصویر فردین با پیراهن چهارخانه ریز و یقه برگشته که اهمیت شمایل‌وار یا به

قول فرنگیها «آیکانیک» پیدا کرده است.

با همین احوال و با آنکه در گذر ایام موقعیت گنج قارون به حد یک دشنام نزول کرده یا نزول داده شده، نادیده گرفتن آن به عنوان پاره‌ای از میراث فرهنگی نسبتاً معاصر کمکی به پیشرفت سینما یا چیز دیگری نخواهد کرد.

گنج قارون برای درک سینمای ایران کلید مهمی است. هرچند که هم پیش از خودش نمونه و مشابه دارد که آقای قرن بیستم و قهرمان قهرمانان از آن جمله‌اند و هم بعد از خودش نمونه‌های مشابه بی شمار دارد که چند تا از آنها از جمله کارهای صابر رهبر یک سر و گردن در همان رده از گنج قارون بهترند.

اما اهمیت کلیدی گنج قارون چه از نظر سیر تحول سینما در ایران و چه از نظر تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران تردید ناپذیر، یگانه و معنی دار است.

فیلم متعلق به دوره‌ای است که فیلم‌سازان و نویسندگان بازمانده از دوران ۲۸ مرداد، چه پشیمانها و چه سرسختها و چه سرخورده‌ها، در غرقاب نومیدی از هرگونه اصلاح و بهبود اوضاع، دیگر حتی دست و پا هم نمی‌زنند. حتی نقش کارگران و لمپنها هم دارد از این تحول تاثیر می‌پذیرد. دیگر لاتهای شهری و تهیدستان روستایی مثل فیلم‌های مرحوم مجید محسنی در مزرعه یا کارخانه کار نمی‌کنند. کارگرهای فیلم‌های نوع گنج قارون به نوعی فردیت انزواجویانه رسیده‌اند که وقتی ضرب در چند میلیون شود، تنها می‌تواند به نوعی از لیبرالیسم محصور در سنتهای محلی و بومی امکان عرضه و بروز بدهد.

جامعه‌ای پر از آدم‌های تکرو که هرکس تنها گلیم خودش را به هر زحمتی و به هر ترتیبی می‌خواهد از آب بیرون بکشد. تنازع بقایی که بعدها خودش را - با شکل و لحن و لهجه دیگری - در آثار کیمیایی و گهگاه امیر نادری و رخشان بنی اعتماد نشان

می‌دهد.

با این حال، باید یادمان باشد که جامعه روزگار نمایش گنج قارون از نظر سیاسی چندان هم منفعل نیست. فیلم، کوتاه زمانی بعد از ۱۵ خرداد ساخته شده و دو سالی بعد از آن به نمایش در آمده است. بنابر این همه مردم هم در آن زمان روحیه علی بی غمی نداشته‌اند.

اما خوانندگان بیگناهی که فیلم‌ها را فقط برای سرگرمی می‌بینند و احتمالاً چنین چیزهایی را در فیلمی مثل گنج قارون نخواهند یافت باید بدانند که در واقع هم چنین چیزهایی در فیلم‌ها - در هیچ فیلمی - وجود ندارد. اینها مفاهیمی است که از بازی گذشت زمان با فیلم بدست می‌آید. در واقع بیش از سینما، اینجا یک بحث آزمایشگاهی در زمینه روانشناسی اجتماعی است که مطرح است.

اگر از دیدگاه مطالعه سینما صحبت می‌کنیم، گنج قارون اصلاً ارزش این صحبت‌ها را ندارد. اما اگر موضوع مطالعه، مردم و تماشاگران باشند، آنوقت این فیلم نه تنها یک کلید بلکه یک شاه کلید مهم است.

البته این را هم باید گفت که گنج قارون به تنهایی از این اهمیت سینمایی، سیاسی و اجتماعی برخوردار نیست. در سال‌های بعد از گنج قارون دست کم قیصر، اجاره نشینها، عروس، آژانس شیشه‌ای و شوکران هم از همین اهمیت برخوردارند. هریک از این فیلم‌ها روندی را آغاز کرده‌اند که تا پیش از نمایش آنها تصورش وجود نداشت یا مشکل بود.

از ماهها پیش با هیجان تمام منتظر نمایش هاشم خان بودیم. محصولی از مولن روژها. رنگی ایستمن کالر. و کارگردانی که می گفتند از خارج آمده، از آمریکا.

اصلا همینکه مولن روژها یا مولن روژ که نشانه آسیاب بادی قرمز رنگش نشانه اطمینان از کیفیت فیلم های خارجی بود، حالا یک فیلم ایرانی به بازار بفرستد، خودش به اندازه کافی «خبر» بود. یک خبر خوب. یک خبر مهم.

این فیلم را تا به حال سه بار و هر سه بار روی پرده و هربار با یک داستان دیگر دیده ام. با تغییری کوچک در داستان که با جا به جا کردن یکی دو خط دیالوگ ایجاد می شود. این تغییر فقط انگیزه شخصیتها را تغییر می داد و گر نه در چگونگی پیش رفتن داستان تاثیری نداشت. یعنی نمی توانست داشته باشد.

فیلم، کمی به فیلم هایی که خارجیا در ایران می ساختند شباهت داشت و به هر حال برخی استانداردهای فیلم سازی را در ایران ارتقاء داد.

موقع نمایش فیلم گمان می کنم بهروز وثوقی تازه قرارداد طولانی با کمپانی عصر طلایی را برای ایفای نقشهای بدمن تمام کرده بود و گویا اصولا در اواخر آن دوره دیگر در نقش اول بازی می کرد. منتهی در فیلم های رده «ب». به هر حال

بعد از هاشم خان، دیگر از حدی که با کوشش و استعداد به آن رسیده بود پائین نیامد.

نسخه اول هاشم خان یک فیلم جیمزباندی پرتحرک بود با مختصر تماسی با مایه گذشته نزدیک ارباب و رعیتی ایران. دوتای دیگر که یکی اش را به زبان عربی دیدم به شخصیتها انگیزه‌های سیاسی تری داده بودند. اما باز هم با فاصله‌ای بیش از سی سال با آخرین دیدار با هاشم خان نمی‌توانم درباره هیچ چیز اطمینان داشته باشم.

آن قدر یاد می‌آید که فیلم برای ما بچه‌هایی که سینما و کشورمان را دوست داشتیم، غرور انگیز و افتخار آمیز بود. در آن نسخه‌های سیاسی شده که ایران را ارباب و آقای منطقه می‌دیدیم، دیگر سرشار از غرور بودیم.

آقای محمد زرین دست که آن موقع به او مهندس محمد زرین دست می‌گفتند، این مایه‌های ایران دوستی را در یکی دو فیلم دیگر هم به کار گرفت. با هیجان و حادثه و راه و رسمی که در فیلم‌ها معمول است و خیلی هم تاثیر دارد. مردی بود که همیشه طرح‌های بزرگ داشت و هیچوقت هم در ایران نماند. یک بار هم فیلمی بر اساس برادران کارامازوف ساخت. همه فیلم‌هایش را هم برخلاف رسم روز به صورت رنگی می‌ساخت.

یک روز...

یک روز برمی‌گردم. می‌آیم. از تو زود تر. پشت در پنهان می‌شوم. وقتی آمدی، در را باز کردی، چشم‌هایت را از پشت با کف دست‌هایم محکم می‌پوشانم. بعد، وقتی توی دست‌هایم چرخیدی و خندان رو به من برگشتی، می‌خندم. می‌گویم: جانان من! غربت تمام شد. من آمدم. سلام.

این حرف‌ها را وقتی نبوده‌ام برایت نوشته‌ام. در این روز و در روزها و نوروزهای پیش از این. و چال‌شان کردم زیر صفحه کلیدی که هر روز مثل فاتحه خوانان انگشت بر آن می‌زنم. تمام سفره عید امسال همین است. یک بشقاب عدس که اینجا پشت پنجره، کنار چند شاخه گل، آفتاب می‌خورد. سال به سال از رونقش کم می‌شود. اما هنوز هست. مثل خود زندگی. آمیخته با هزار نگرانی و یکی دو امید که مثل همه امیدها ریشه‌اش در چیزی ماورای یقین است. در اگر، در آیا و در کاشکی.

*

«هر چیزی از رویا شروع می‌شود.» این شب‌ها آسمان ماه ندارد. شهری که زیر پرده‌ای از ابر، هر روز با رویای آفتاب بیدار

می‌شود، آسمان ندارد که آفتاب داشته باشد. پنجره را رو به یک خاکستری نرم عاشق کش که گاهی از ورای آن، لکه‌های دل‌انگیز چمن پیداست، باز می‌کنم و صدای پرنده‌های دیوانه را می‌شنوم. پرنده‌هایی که حریم هستی خود را تنها با فریاد، با خواندن، با دوباره خواندن مشخص می‌کنند: «جیک جیک... تا بهار پنجاه بغض راه است. ببین! اینجا نشسته‌ام اما پرنده‌ام. از آفتاب خوشم می‌آید و این درخت مال من است. و این زمین و این هوا و این کنار رودخانه. اگر صدای جیک جیک را می‌شنوی، هنوز در محله منی. در مرغزار من...» و این پرنده تنها یک سال عمر می‌کند. اگر عمری باقی باشد. و تازه این، پرنده خوشبختی است. پروانه‌ها تنها یک روز عمر می‌کنند. اگر عمری باقی باشد.

*

بالاخرین زمستان هم گذشت. معلوم بود که می‌گذرد. ماه‌ها بود که نبض گل زیر خاک تیره می‌تپید. تمام فروردین را به عشق دیدار اردیبهشت سرخواهم کرد. یک بار ده سال پیش به کسی که از فروردین خشنود نبود، امید اردیبهشت دادم. راست می‌گفتم. اردیبهشت آمد. زود. به هنگام خود. اما او نبود. اردیبهشت آن سال، او را قال گذاشت. امسال ما را جا نگذارد! همیشه از این که جشن باشد، خوشم می‌آید. همیشه از این که همه جا جشن باشد، خوشم می‌آید. وقتی چراغانی است، آدم احساس خوشی دارد و آرزو می‌کند همه جا چراغانی باشد. بچه که بودیم، زیاد چراغانی می‌شد. جشن‌های دینی زیاد بود. جشن‌ها و تعطیلات ملی هم زیاد بود. یا آدم حالا که خیلی سال از همه چیز فاصله گرفته این طور به نظرش می‌آید. آدم پا به سن که می‌گذارد، دوباره کم و بیش کودک می‌شود. و از این که شب بی چراغ باشد و شهر بی چراغانی، دلگیر

می شود.

*

یک جور تلفن بود که با قوطی خالی کبریت و گاهی هم با قوطی واکس یا قوطی های کوچک دیگر درست می کردیم. خیلی ساده بود. دوتا قوطی را با یک رشته نخ به هم می بستیم. معمولاً نخ را از وسط قوطی رد می کردیم و برای این که درنرود یک تکه چوب کوچک به اندازه چوب کبریت به آن می بستیم. طول نخ، گاهی دو سه متر بود. گاهی هم تمام یک قرقره نخ را که بنا بر نوشته روی آن نود یارد طول داشت - که بعدها فهمیدیم چیزی حدود هشتاد متر می شود - صرف این کار می کردیم. بعدها یاد گرفتیم که چه جور نخ‌ی و کدام قوطی صدا را بهتر منتقل می کند. بعد، این قوطی ها را می گرفتیم. هر کدام مان یکی اش را. و از هم دور می شدیم. آن قدر که نخ حسابی کشیده شود. بعد، قوطی را می گرفتیم جلوی دهان مان و با دست جلوییش را می گرفتیم تا آن دیگری، هر که بود، نتواند کلک بزند و با لبخوانی حرف مان را بفهمد. گاهی هم که نخ حسابی بلند بود، در خم کوچه می پیچیدیم و همانطور که لای بندکشی آجرهای سرخ و سفید بهمنی انگشت می کشیدیم، خود را از دید آن دیگری پنهان می کردیم. آن وقت، گاهی ساعت ها با هم حرف می زدیم. تکیه داده به دیوار گرم. آهسته. پچ پچ کنان. در بعد از ظهرهای گرم تابستان که مارمولک ها در سایه داربست های انگور، له له می زدند. شاید اگر کسی می توانست هر دو طرف دیوار را ببیند، می دید که هر دوی مان داشتیم حرف می زدیم. با این حال لذتی داشت. هر آنچه را می خواستیم می گفتیم. و خیال می کردیم چیزهایی را می شنویم که دوست داشتیم شنیده باشیم. یک بعد از ظهر تابستان، دوباره می پیچم پشت این دیوار.

توی این کوچه که پر از صدای پچ پچ زن‌هایی است که پشت درها نشسته‌اند، بادبزن حصیری خیس را بالای سر می‌چرخانند و با هم حرف می‌زنند، و پر از صدای غم انگیز بچه قُمری‌ها و پر از دلخستگی از ملالِ ته نشین شده در کوچه‌های پیچ‌پیچ... کف دستم را روی آجر داغ می‌گذارم، کفش‌دوزک‌ها و مورچه‌های ریز را که از انگشت‌هایم بالا می‌روند نگاه می‌کنم و رو به دیوار می‌گویم: «حالا صدای من میاد؟»

*

از حال ما بخواهی، ای ی، بحمدالله. بد نیستیم. و در سرمان هزار سودای تازه است. و تنها یکی دو امید. که اگر بشود، چه شود؟!

*

این چند روزه را از درد زانو عذاب کشیده‌ام. درسی که از این چند روزه گرفته‌ام این است که فیلم دیدن یا غرق شدن در کار، یا سخت نگرفتن و خندیدن به امور خنده دار، درد زانو را کاهش نمی‌دهد و به فراموشی هم نمی‌سپارد. بالاخره پزشکان هم باید نان بخورند. این را از ما که دوتا زانوبند بیشتر از شما پاره کردیم داشته باشید که آدم وقتی زانوی چپش درد می‌کند، بعد از مدتی زانوی راستش هم درد خواهد گرفت. دلیلش را هم نپرسید. خیلی مفصل است.

*

دلم یک آسمان می‌خواهد مثل آسمان سحرگاه امروز؛ بلند، شفاف، آبی ایستمن کالر، با یک ماه و هزاران پرنده و یک انار کوچک خشک یادگاری، کنار سفره‌ای که آن سرش به نور می‌رسد... و یک تیله می‌خواهم یادگار یک رفاقت، یک پر طاووس یادگار یک سه ماه تعطیلی و یک چهچه از پشت کوچه باغ، یادگار دل‌سوختگی یک نرسیدن. دویدن و نرسیدن.

*

امروز روز آفتابی زیبایی بود . خدا می داند فردا چه در آستین دارد . شهد یا شوکران . دشنه یا گل . سنگ یا سلام ؟

نوروزها دیده ام بی سنبل و سمنو ، بی سیب ، نوروزها دیده ام بی آفتاب ، بی دوست ، بی چراغ . نوروزها دیده ام تلخ همچون بغضی که مرغان بوتیمار در جزایر انزوا فرو می خورند . نوروزها دیده ام خونین و مردی که یک شب نوروز مجسمه اش را در بغداد پائین کشیدند ، سالیانی هر شب عید از آسمان مجنون بر من حریق می بارید و هوا بوی گس نفت خام نیم سوخته داشت که با گاز خردل می آمیخت و آرزو تاول می شد و در سینه مردان می شکفت . درد ناک .

نوروزها دیده ام با جان شعله ور و دردهایی که تنها با فریادی در چاهی یا نقشی بر غاری یا به زخمی بر تاری بیان تواند شد . این هم نوروزی دیگر است . کمی آفتابی . کمی دور .

آن روزها گذشت . این نیز بگذرد ...



As I Stroll through Lalehzar
© Behrouz Turani 2017

Behrouz Turani is hereby identified as author of this work in accordance with Section 77 of the Copyright, Design and Patents Act 1988

Layout: H&S Media
Cover: H&S Media

ISBN: 978-1780837031

All rights reserved. No part of this publication may be reproduced, stored in a retrieval system, or transmitted, in any form or by any means, electronic, mechanical, photocopying, recording or otherwise, without the prior permission of the author and/or publisher.

This book is sold subject to the condition that it shall not, by way or trade or otherwise, be lent, resold, hired out or otherwise circulated without the publisher's prior consent in any form of binding or cover other than that in which it is published and without a similar condition including his condition being imposed on the subsequent purchaser.

H&S Media Ltd
London. 2017
info@handsmedia.com

As I Stroll through Lalehzar

Memoir

Behrouz Turani

KS

2017



H&S



As I Stroll through Lalehzar

Behrouz Turani

ISBN-13: 978-1780837031



H&S Media Ltd
© Behrouz Turani
2017, London
www.hands.media
info@handsmedia.com

9 781780 837031